



بر تن ما دیده چو پیرهن از رشته ساز [?]
از نیلی ترانه عشقی شنیده ایست [?]



جُنگ نظم و نثر
۱- علیرضا تجلی
۲- علی باکوهی

کلیات سعدی: مجالس، بوستان، گلستان، قصاید، غزلیات، مقطعات، [?]ات



بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

[illegible] قدرتا که از بدایع مخلوقات [illegible]

[illegible] آدم کرد که بخوان نعمت [illegible]

[illegible] تعالی [illegible]

[illegible] از [illegible] اسباب [illegible] **قل اللهم مالک الملک**

تؤتی الملک من تشاء [illegible] سید عدمت و [illegible] که

[illegible] را ساخت [illegible]

کاینات [illegible] و صاحب [illegible]

[illegible] عقل [illegible] گردانید [illegible]

[illegible] الانسان [illegible] مملکت [illegible]

[illegible] العالمین [illegible] و رضوان و صلوات

[illegible] کاینات و خلاصهٔ موجودات [illegible]

شیخ سعدی [illegible] بخواند [illegible] نظر [illegible]

[illegible] خطا باشد و چهار بیت [illegible]

[illegible] بعد از آنکه [illegible] آخر رسید [illegible]

این غزل [illegible] التماس فرمودند که نسخهٔ دیوان

شیخ [illegible] اگر تا [illegible] این غزل [illegible] تمام باشد [illegible]

اشارت ایشان [illegible] مجموع طیبات و خواتیم و بدایع و غزلیات [illegible]

نظر کردم [illegible] چند نوبت [illegible] تا این غزل رسیدم [illegible]

یکی از دوستان تشریف [illegible] چون [illegible]

[illegible] غرض این مطالعه چیست [illegible] غرض [illegible]

[illegible] در طلب [illegible]

[illegible] از عزیزان [illegible]

[illegible] باید کرد [illegible]

[illegible] شده و مجموع غزلها [illegible]

از قصاید و طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم جمع [illegible]

[illegible] غزل [illegible]

هجری با تمام رسانید [illegible] که از [illegible] شیخ [illegible]

[illegible] با جمعی از عزیزان حاضر [illegible]

[illegible] نوشته بود [illegible]

سیار بعجائب و ... بغایت آفرید کاری جل جلاله و عم نواله که از کمال
موجودات در دریای وجود شخص انسانی سفینه پرداخت و هرچه در
اصناف و اوصاف و صور عالم مختلف دنیوی و اخروی تعبیه داشت زبده و
خلاصه همه درین سفینه ساخت و درین دریا از خصوصیت ولقد کرمنا بنی آدم
... این سفینه را کرامت فرمود و ساحل دریا خرابی را دار الامن گردانید و درود
... و ثنای بعد ... انبیا و مقتدای اصفیا
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله باد که معنی انجای سالک را ... و دیگری
شفا ... صلوات الله علیه و آله الطاهرین الی یوم الدین
اما بعد بدانکه چون مراکب دریای خلاص ... از سفینه مخصص که آن را در نوف
خوانند ... تا بعد از حوایج او مقتضی کرده
و اگر سفینه بزرگ از هبوب ریاح مختلفه معرض آسیبی افتد یا از آن گران
باری بطرفی خسبد بدان سفینه خرد رغایت مصلحتی نماید تخفیف
کاهند و در این افزایند پس سفینه شخص انسانی که گران بار کرامات ...
است و سیر او در دریای معرفت مخصص که زورق سازند و غیر ... بردار

یکی گوهر افزون مرد ... عنت لوای ... در عقد عقوبت ... زلت اللهم احیی
مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین نظم ... هند این جهت
که سلاطین خود را طفیل مساکین می سازند انکه آن مساکین بدین سلاطین می آیند
آید چون ندای اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر ... این سلاطین
خود را طفیل آن مساکین ساختند تا غبار وحشت وکان وراءهم ملک یأخذ کل
سفینة غصبا ... از عصمت ایشان ... چون ... انا عند المنکسرة
قلوبهم حاصل ... کرده اند تا کان کریم بیان فاردت ان اعیبها پاک کرده اند
گویند ... صالح ... کرد و این مساکین خود را بهر ارجلت در این بحر بکلی
بر سفینه مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح می بندند این جهت نقشهای بوقلمون
که ... عجب می نمایند و این جهت طلسمات مختلفت که می بندند و می گشایند که
سلیمان ... می بندند ... و هند ... عنکبوت ...
سفینه می سازند اگر نوح را یک طوفان ... کردن سفینه پناه بود ...
مسکین که همه عمر ... ایشان ...
... بسفینه ... تا خود را بساحل ...
برکرانه و این بحر عشق ... رباعی دل عشق ... واقعه نوح
... سفینه ... یعنی که از این بحر عمیق ...
بیرون نتوان برد ... بدست آید ... مساکین که یعملون ... حرف د
ایشان ... سفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج ...

تقریر می کند و در مقام بیان دست نیاز بدعا بر می دارد تا حق سبحانه و تعالی طوفان
بلا بکلی از میانه نگذارد و می خواند که رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا
چه بنظر فراست روحانی می بیند که از کفار صفات روحانی بحر متوالدات
نفسانی و شهوانی نخیزد که هرچه از ایشان فتنه و آفت انگیزد إِنَّكَ إِنْ تَذَرْهُمْ
يُضِلُّوا عِبَادَكَ وَلَا يَلِدُوا إِلَّا فَاجِرًا كَفَّارًا تا حق سبحانه و تعالی در اجابت دعای
نوح روح ابواب فوائد ایشان فتح و فار التنور می گشاید و سیلاب عشق و
داعیه طلب که طوفان بلای عالم نفسانی و حیوانیت و خانه بر انداز صفات جسمانی
و معمورستون متوالدات نفسانی روان می کند و از ابر عنایت باران عاطفت می بارد
و در معرض غرقاب طوفان توقع سیلاب بلا و ابتلای ربانی و الهامات
الطاف یزدانی بنوح روح می رسد که وَاصْنَعِ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا ای نوح روح
سفینه سکینه ساخته کن و خانه دل از تعلقات کونین پرداخته کن و کنعان
نفس اماره را که از ازواج روح و جسد متولدات بگو إِنَّ ابْنِي مِنْ أَهْلِي که بود
موصوف بصفات إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ و داغ حرمان إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ بر جبین
هر چند نوازش کرم کریمانه و رحمت پدرانه با او می گوید یَا بُنَيَّ ارْكَبْ مَعَنَا آواز
[illegible] جاهلانه می گوید سَآوِي إِلَى جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ و از غایت
ظلومی و جهولی از بن نمی شنود که لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ ای نوح روح
دست از شفقت کشیده صفات حیوانیت بدار وَلَا تَكُونَنَّ مِنَ الْجَاهِلِينَ
چه بصورت بیان اشارت [illegible] قابل [illegible] صلاح و [illegible] در آن که بوند از قرابت

کشتی ملو از عجایب بحر * بحر معانی بطبع گوهر بار * از لطایف بیان بحر
آب آتش از بحر بیننا برآرد * سفینه مشحون از غرایب فنون و عجایب و ظنون
در او صد هزاران ابکار افکار که امهات بلاغت و آبای براعت زاید [illegible]
در خفایا و زوایا مشحون فواید و ملک جسمان فواید طوطیان طوبی ارواح
و بلبلان قفس اشباح از خرمن حال منقار [illegible] آورند شکر قابلی که فصحا و
بلغا علی الدوام حل فصاحت و بلاغت آن [illegible] استماع و اطباع اکابر
و اکابر و افاضل و فواصل بیارایند از لطایف اشارت شراب صبوحی [illegible]
بهاری از طراوت الفاظ و معانی چون ریاحین رنگارنگ و جواهر قیمتی [illegible]
ارواح از رواج آن معطر و هم مشام قلوب [illegible] نفحات او معنبر [illegible]
[illegible] در او مضمر و [illegible] در او مستتر [illegible] چون جمال معشوقان
[illegible] چون حال عاشقان [illegible] در او [illegible] کمین [illegible]
جد و هزل با یکدیگر هم نشین عرب و عجم با هم آمیخته ترک و هندو [illegible]
جلبی و [illegible] در یکخانه شده و همه با هم چون [illegible] یکخانه شده قلم بر صفحات آن
رقاصی نموده و [illegible] در بحر و غواصی کرده [illegible]
وهم در آن [illegible] چون [illegible] عکس [illegible] آورده از صبا [illegible]
در سفر قریب و در حضر هم نشین وَخَيْرُ جَلِيسٍ فِي الزَّمَانِ كِتَابٌ [illegible]
بیان با دهان قلم سپرده [illegible] فصول این [illegible] حروف [illegible]
[illegible] فِي الْأَرْضِ [illegible] وَلَا

ای نوبت دلها کشاد و نور هدی در کشاده ما نام ظلی داد و فخر عرب نور عجم

صلی علیه الله ما اصاب مصابیح الثنا بل زاد حبا کلما الحب به حب الاسم

عقل آشنای کوی او دل خیره در دیدار او جانها فدای روی او او محترم او محترم

در خبرستان آن مقتدای لشکر حقیقت وان پیشوای زمره طریقت [illegible] آن

خانه جلال وان جوهر عنصر کمال وان قصب بند والفیل اذا سجی وان

طیلسان داد ولسوف یعطیک ربک فترضی وان صاحب حسن وللآخرة خیر

لک من الاولی آن سعیدی که اگر حرمت قدم او نبودی راه دین از خاشاک کفر

پاک نکشتی که الیوم اکملت لکم دینکم آن سروری که اگر حرمت هیبت دست او نبودی

قبای ماه چاک نکشتی که اقتربت [illegible] وانشق القمر از بن شنو آدم صفی

خلعت صفوت از وی یافت ادریس با قدر رفعت از وی گرفت روح بر فتوح

در قالب نوح [illegible] آمد طیلسان صعود بر سر هود او کشید کمر شرح خلت

در میان خلیل او بست منشور امارت بنام اسمعیل او نوشت خاتم مملکت در

سلیمان او کرد نعلین قرب در پای موسی او در آورد عمامه رفعت بر سر عیسی او نهاد

این معنی واین شنید واین صورت که شمه از نعت شریف [illegible]

سید ما بد که من جاوز اربعین سنة فلم یغلب خیره شره فلیتجهز الی النار ای

هر آنکس که درین سرای فرود ومتاع غرور که تو آن را دنیا میخوانی سال او بچهل

رسد و خیر او بر شر او غالب نگردد و طاعت او بر معصیت او راجح نباید او را گوی

که رخت بر کش و راه دوزخ وسقر گیر عظیم وعیدی و بزرگ تهدیدی که [illegible]

وما انا از جمله ماهر که مباحث اکنون شد باد خزان برگ بخ همت [illegible]

زند کاف برکند و دست خلعه از کین و داد وکشت وکار فرو ماند ما را با او

واو را با ما چه مصلحت آورده اند که بلبلی بر شاخ درختی در اندرون باغی آشیان

داشت اتفاقا موری ضعیف در زیر آن درخت وطن ساخته وهرچند دون مقام

[illegible] بلبل در دل کرده گلستان در پرواز آمده ربط نعمات

در ساز آورده و مور با نعمات بلبل و بهار مشغول گشته وهزار دستان در چمن باغ

با آواز خوش غرق شده بلبل با گل مرغی میگفت وباد صبا در مشام عنبر میکرد

وچون آن مور ضعیف ناز گل و نیاز بلبل مشاهده میمود بزبان حال میگفت که

قیل و قال چه کشاید کار در وقتی دیگر پیدا آید چون فصل بهار برفت و موسم

خزان در آمد خار جای گل بگرفت و زاغ در مقام بلبل منزل کرد باد خزان

در وزیدن آمد و برگ از درخت در ریزان گرفت رخسار گل زرد شد و نقش

هوا تیره شد از کله ابر در می ریخت و از غربال هوا کافور میبیخت تا که بلبل

در باغ آمد نه رنگ گل دید و نه بوی سنبل شنید زبانش با هزار دستان لالا

نه گل که جمال او بیند و نه سبزه که در جمال او نگرد از غیرت که طاقتش طاق شد

واز بینوائی از نوا فرو ماند یادش آمد که آخر در زیر آن درخت موری در زمین

آشیانه داشت و دانه جمع میکرد حاجت از او برآرد و از سبب قرب و حق همسایگی

طلب کنم بلبل گرسنه دو روز پیش مور بلبه بیوزه رفت و گفت بحق همسایگی

بخشا و رحمت فرما که امکان من عمر عزیز خود بغفلت گذاشتم نوبر کی

المجلس الثاني

قال الله تعالى يا ايها الذين امنوا اتقوا الله اي كسانى كه بوحدانيت حق جل وعلا
اقرار كرده‌ايد پرهيز كاري كنيد وايمان را اثبات كنيد وبتقوي فرمود تا بداني كه
عروس ايمان با انكه جمالي ارد بي زيور تقوي كمالي ندارد درحضرت ازخواجه
عالم وخلاصه بني آدم صلعم كه فرمود كه ازخداي عز وجل شنيدم كه من شهد لي
بالوحدانية ولك بالرسالة دخل الجنة على ما كان فيه من العمل هركه گواهي دهد كه
بخداوندي ومرا به پيغمبري بهشت درايد با هرعملي كه دارد با چندين ودولت دين
كه كلمه اخلاص است بي‌بود تقوي سظهرست يا ايها الذين امنوا اتقوا الله در
حكمت ها انا كه خداي سبحانه وتعالي دعوت ميكند بندة مومن را بمقام اوليا
كه هركه كلمه اخلاص گفت بپاي ايمان درآمد اما هركه بقدم تقوي رفت غالب آنست
كه بمقام ... رسد ودليل برآن اين آيات كه الا ان اولياء الله لا خوف
عليهم ولا هم يحزنون يعني ولايت ذاهبين دوطريقت ايمان وتقوي يعني
يا بندگان دوستان كه ما ازين دوطريق يكي ادواتم ايمان كه اصلست تابقيت
زندگاني چنانكه ميتوني پرهيزكاري كنيد باشد كه ازدولت صحبا ولياي
خدا كه مقربان حضرت كبريا اند محروم نشويد واين معني نشود مگر بتوفيق باري عز
اسمه يارب چنانكه خلعت ايمان بپوشيدي پيرايه تقوي كرامت كن اتقوا الله

باقي دراز كن گفت شهابي كه خداوند جل وعلا حاضرست وشمرد ميدارد كه
در نظر خداوند كار بزرگ است كه مي باي زحمت صالحان اتقوا الله ولتنظر نفس
ما قدمت لغد واتقوا الله پرهيزكاري كنيد وبه بينيد كه امروز از بهر فرداي قيامت
چه بضاعت فرستاده ايد وچه ذخيره نهاده ايد واي حلقة عارفان ان الله
خبير بما تعملون دانا است وآگاه كه خداي تبارك وتعالي حاضرست
وبينا نقلست كه بنده حبشي پيش پيغمبر رفت وگفت يا رسول الله اني ابتليت بالخطا
فهل لي توبة يعني عمل ناكردني كرده ام بر آيا مرا هيچ توبه باشد گفت باشد فقوله
وهو الذي يقبل التوبة عن عباده حبشي توبه كرد وبيرون رفت بعد از زماني باز
آمد وگفت يا رسول الله كان الله يراني على ذلك در آن حالت حق تعالي مرا ميديد
گفت نعم حبشي بيفتاد ... يعلم خائنة الاعين وما تخفي الصدور حبشي دارد
نكرد بجنايت وخاطري درسيد ... بخلاف ديانت لا كه خداي تبارك وتعالي
ميدي دانا وبيناست وان تك مثقال حبة من خردل فتكن في صخرة او في السموات
او في الارض حبشي اين سخن شنيد وبناليد وبزاريد واشك حسرت وسيلاب ندامت
از ديده فرو باريد آورده اند كه نعره بزد وجان بحق تسليم كرد
صالح از شمن انديشه كند كه سامي فرداي قيامت برحال تباه او بحند وعتاب
از دوست شرم دارد كه هين درحق سبحانه وتعالي به بيند كه دروغيات بعيدست
تعالي علام حبل الوريد بيت رضاي دوست بدست آر وديگران بگذار عزاب
چه غم باشد اگر برانگيزند ماچي با تو كه مقصود آشتي افتاد دوات كه همه عالم

وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ همچو آن كسان مباشيد كه سخن
بگفتار نصيحت كنان فرو ننياورده‌اند و قول علما و صلحا گوش نكردند و فرمان
خداى عز و جل و رسول صلى الله عليه و آله بجا نياوردند تا لاجرم اين معامله چه ديدند
در اين محل اما ايشان چه كرد فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ والعقل بعينه الى آخر الآيت قال الله تعالى
ذَلِكُمْ ظَنُّكُمُ الَّذِي ظَنَنْتُمْ بِرَبِّكُمْ أَرْدَاكُمْ فَأَصْبَحْتُمْ مِنَ الْخَاسِرِينَ اينكه اين فعل اخوت
چشم بصيرت ايشان بر دوخت تا ترتيب و تركيب وجود خود فراموش كردند و در ظلمات
حيرت بماندند و در راه بسيار آيه بيرون كه إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ مِنْ نُطْفَةٍ
ثُمَّ مِنْ عَلَقَةٍ ثُمَّ مِنْ مُضْغَةٍ مُخَلَّقَةٍ وَغَيْرِ مُخَلَّقَةٍ و از دولت اين معرفت محروم ماندند
كه وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَكِينٍ ثُمَّ
خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا
الْعِظَامَ لَحْمًا ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ اين علم خويشتن
شناسيست [illegible] كه در اين علم نظر نباشد حكم فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ در شأن او واقعست
و جاى ديگر فرموده قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَانْظُرُوا كَيْفَ بَدَأَ الْخَلْقَ ثُمَّ اللَّهُ يُنْشِئُ [illegible]
محمد تا سير كنند در زمين و نظر كنند تا چگونه ابتداى آفرينش مى كند باره يكى همچنين
زمين مى كرده‌اند و قول ديگر مى گويند كه نظر كن تا چگونه آغاز آفرينش مى كند [illegible]
دانها را [illegible] دانه كه بعد تا او در زمين پرورش مى يابد چگونه بيخ و شاخ
[illegible] مى كند تخم خرمائى نخل خرما مى كردد اينهمه بكفار كه حكم ظاهر است و محققان
گفته‌اند كه سِيرُوا فِي الْأَرْضِ در زمين وجود سير كن كه اگر بقدم فكرت كرد عالم وجود خود

يُخَفِّفُ عَنَّا يَوْمًا مِنَ الْعَذَابِ بدولت آن ارجمند كه وَالْمَلَائِكَةُ يَدْخُلُونَ عَلَيْهِمْ
مِنْ كُلِّ بَابٍ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ بِمَا صَبَرْتُمْ فَنِعْمَ عُقْبَى الدَّارِ و صلى الله على محمد و آله
اجمعين اللهم اجعلنا من عبادك الصالحين و فواصل المقربين الهادين
المهديين و ارزقنا حضرة قدسك مع اهل انسك من الانبياء والمرسلين الذين
قال الله تعالى فيهم لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ والحمد لله ولاسيما محمد
خاتم النبيين و رسول رب العالمين صلوات الله و سلامه عليه و عليهم اجمعين

الخبر الثالث

قال رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم من اصبح و همومه هم واحد كفاه الله تعالى هموم
الدنيا والآخرة و من تشعبت به الهموم لم يبال الله في اى واد اهلكه مهتر عالم و سيد
آدم صلى الله عليه و آله ميفرمايد كه هر كه هر صباح سر از خواب بر دارد غم دين بود
بر جبين او بود و اندوه اسلام بود كه در سينه او بود و عشق حق جل جلاله و تعالى در
كره در جان او بود حق تعالى بحكم كرم و فضل عنايت ابدى نعمتى فرستد كه كفايت
وى شود و هر كرا سودائى بكره دل بود يا عاشقى يكى در نهاد او باشد يا اندوه
يكى در سينه او جاى كرفته باشد لشكر قهر را بفرستد تا بر نهاد او شبيخون زند
و بتيغ سطوات غيرت سرى كز او برآرد و كرد آن سد كه كويد اين [illegible]
لَا يُسْأَلُ عَمَّا يَفْعَلُ وَهُمْ يُسْأَلُونَ بيت بردكه غيرت همه خلق زبون كردا

ومعنی این بیت [illegible] چون دنیا بعضی با سوختن خود اسوز که فناء وجود

دنیا وعشق زحمت نهاد تو هم زحمت و تا زحمت وجود تو بود سلطان عشق

او در صحابت تو نشوین ساز فی بود مانند عشق حقیقی بر موسی علیه السلام روی

آمد و توجه او ناخن آورد موسی علیه بگوی حق آمد و نقد صدق با بیناه

و کشادی ما آمد که با موسی خودی خود بیا دارت اصابت با خود بی که

این حدیث زحمت وجود بر شاید و بی با خود فالخ بیا ما زال بر تاسی

سلطان عشق ما بر وجود ما ساید الملک از بهاد بیت شرح باشد وه دیگر

خود حق در جای داد و باشد عبارت آن عشق بحق کنید با موسی حق خود را

کلاه دهم با ما ببین که برکه خواهد که مار ببیند و با ما از ابتدا از لیس

المؤمنین علی علیه السلام میپرسند که از عرفت ربک قال عرفت ربی بربی لولا

ربی ما عرفت ربی که گوید وشناختی مرا این مرتبه تجلد و معرفت راه شرح

انقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله که سلطان عادلان با من بید

سلطانی قدرت ایشان که در خلوتخانه مکاشفات کند ستوفی که کرا بحضور

کبریای او در انداخت و آتش عشق در نهاد خود بر افروخت و زبان از بی عجزه

سر بی که گشاد و گفت یا رب منی اصل الیک یا دعا با یا کی در آتش عشق

تو سوزد و که ما شربت وصالی ... از خلوت قرب ندا بر وی آمد که

بایزید هر دو توئی تو همراه تست وجود تو دربیناه تست اگر خواهی که ما

دع نفسک و تعال بی ... در آتی زهی عشق عاشق و معشوق دم کند

بسم الله الرحمن الرحیم

شاه جهان ... که تا در خواهد با صبا بر ره کار شکاند و نیز کریم

نشاء در ... بجگر او در خود جهد جهاد ... صبح ... یاد که

دام ملکوت ... لیست ... سرایر است ... انفع

چون ... آراسته است ... و الکائنات که ... در ... بیرون

... و ... بجگر ... در ... حال طلبت

... که ... تست ... در ...

... علی ... و ...

من کنتی ... و ... صحیت ...

... الاحمر ... و ... الغنی ... اکامبت

... الامر ... ما ... جنی بیاد ...

و دل خود در آن میدان چون گوی ساخته تا صبح ... الا

تمام ... ساختی و دل ... در آن جوی ... ساخته و در ...

ساخته آرام ... عد او ... در ... صد ... ملک ... او ... دنیا

... عیض ما ... و ... ناز ... از ... عالم ...

[illegible]

سالکان را از جمله [illegible] طاعت و عبادت [illegible]
[illegible] خلق عالم [illegible]
مشغول‌اند و گروهی بیاد حق [illegible] مشغول‌اند [illegible]
[illegible] تا از جهت [illegible]
[illegible] شیخ عارفان بایزید بسطامی [illegible] با شیخ
[illegible] و جنید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قدم [illegible]
[illegible] قدم حق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حق سبحانه و تعالی [illegible]
[illegible]
[illegible] سعادت [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

و مرا توقیت طلب بود بسیاری انعام و اکرام در حق من بود پس گفت ای
جوانمرد ترا [illegible] حاجت گفت شنیده ام که دختری دیوانه داری
آمده ام تا او را معالجت کنم گفت برو [illegible] نگاه کن گفتم کرده ام از آنجا
آمده ام پس گفت [illegible] که دعوای طبابت کرده اند و از معالجت
عاجز مانده اند تو نیز اگر علاج [illegible] خواهد بود پس آنگاه
[illegible] آن دختر بردند چون قدم بر سرای دختر نهادم [illegible]
گفت [illegible] بیاور [illegible] گفتای ملک [illegible]
[illegible] چون کتاب [illegible] جواب گفت
که [illegible] بیگانی [illegible] آمده و گفت السلام علیک
گفت علیک السلام ای [illegible] کمن [illegible]
[illegible]
[illegible] آمد چون [illegible]
[illegible]
گذشت که الذین آمنوا وتطمئن قلوبهم بذکر الله چون [illegible]
[illegible]
[illegible] اسلام [illegible]
[illegible]
[illegible] نگاه کردم [illegible]

آن [illegible] گشت [illegible] اما کار [illegible]
[illegible]
که آیا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وقفنا الاشارات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون [illegible]
[illegible]

سلسله ... در صومعه او ... پنهان کرد ... با مکر ...
[illegible] دختر را ... آوردند ... ابلیس ... و خشم
آشفته ... تا آن وقت که ... پادشاه ...
... آمد که ... آن سخن ...
که ... پادشاه ... که ...
برصیصا ... گفت ...
... برصیصا
برصیصا در ... چون فارغ شد ...
برصیصا گفت ... که در آن وقت ...
... برصیصا ...
... ابلیس ...
که ... برصیصا ...
... [illegible]
... ابلیس ...
عالم آمد ... [illegible]
... ابلیس ...
آمد ... ابلیس ...
... برصیصا ... ابلیس گفت ای برصیصا ...

... [illegible]
... [illegible]
... برصیصا ...
برصیصا ... آمد ...
... برصیصا ...
برصیصا ...
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... برصیصا ...
برصیصا ...
... [illegible]
... [illegible]
... داود علیه السلام ...
... [illegible]
... داود ...

که خدمت پادشاهان [illegible] و ملکت [illegible] دولت [illegible] دارد پادشاه [illegible]
باید که [illegible] استحقاق [illegible] نظر [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible] پادشاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پادشاهان [illegible]
[illegible] پادشاهان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

برای و ضعیفان و محتاجان و چون از اهل وقت شفقت و رعایت کنند کسی که

شکر نعمت [illegible] دولت بر وی بپاید پادشاهان [illegible]

آید که بعضی از ان [illegible] تیم [illegible] ناز [illegible] بیان [illegible] پادشاه [illegible]

[illegible] آورده اند که [illegible] که [illegible] آن [illegible] و [illegible]

[illegible] دولت [illegible] کار [illegible] پادشاه و گفت این

[illegible] آن [illegible] آن [illegible] حالات [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] عالم [illegible] و [illegible] و در کار [illegible]

[illegible] ماشد [illegible] پادشاه و [illegible]

[illegible] احکام [illegible] و [illegible] عطا [illegible] کشاده دارد

[illegible] که [illegible] و [illegible] که [illegible] و [illegible] و اتبع

[illegible] و [illegible] چنانکه [illegible]

هر که خواهد که [illegible] می آید [illegible] انصاف [illegible] نماید و [illegible]

[illegible] انصاف باشد [illegible] سست [illegible] است اما

[illegible] که دستگاه ضعیف شود و [illegible] سلطنت [illegible]

[illegible] بیند [illegible] چو [illegible] دراغ [illegible]

عیش و طرب [illegible] چنانکه [illegible] و [illegible] رعیت [illegible]

شود حشم و صلابت پادشاه [illegible] چنانکه مردم از [illegible]

گیرند [illegible] و ظرافت روا باشد [illegible] عقل [illegible]

که [illegible] که [illegible] که [illegible] رسید که [illegible]

[illegible] گفت [illegible] شفقت [illegible] و [illegible] پادشاه [illegible] هر چه از [illegible]

مملکت [illegible] آید [illegible] که [illegible] عالب [illegible]

[illegible] که [illegible] و [illegible]

[illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible]

[illegible] که [illegible] آن [illegible] سلطان [illegible]

ایشان [illegible] کام [illegible] پادشاهان [illegible]

[illegible] رعیت [illegible] چنانکه [illegible]

[illegible] کرد [illegible] حرام می شاید [illegible]

ذوالنون مصری [illegible] پادشاهی [illegible] که [illegible] رعیت [illegible]

رعیت آن ولایت دست [illegible] که [illegible] پادشاه که [illegible]

[illegible] گفت [illegible] که [illegible] رعیت تمام [illegible] باشد [illegible]

[illegible] رعیت [illegible]

[illegible] آن [illegible] با [illegible]

[illegible] پادشاه [illegible] آید که [illegible]

[illegible] یکی از پادشاهان [illegible]

[illegible] گفت که [illegible]

[illegible] پادشاهان [illegible] کرد [illegible]

بود. ... [illegible] ... بکی ... که در ... جهان ... [illegible]

بکودان و ... [illegible] ... دوست آرد که ... [illegible] ... متقعتد ... [illegible]

... [illegible] ... باشد ... [illegible] ...

اختیار کند باید ... [illegible] ... السلطان ... [illegible] ...

سلطان ... [illegible] ... جان ... [illegible] ... کرید و ... [illegible] ...

... [illegible] ... پادشاهت ... [illegible] ...

... [illegible] ... باشد اگر ... [illegible] ... نوقع داد ... [illegible] ...

نوقع دارد ... [illegible] ... دوست ... [illegible] ...

... [illegible] ... باشد ... [illegible] ... از ... [illegible] ...

... [illegible] ... شکار ... [illegible] ... و کسانی که خواهند

... [illegible] ... جهان ... [illegible] ...

جهان ... [illegible] ... و ... [illegible] ... جهان ... پادشاه باید که

... [illegible] ... نشیند ... [illegible] ... از حال ... [illegible] ...

و ... [illegible] ... پادشاه ... [illegible] ...

که انوشیروان عادل ... [illegible] ...

... [illegible] ... باشد ... [illegible] ...

... [illegible] ... و نظر ... [illegible] ...

... [illegible] ... از ... [illegible] ...

متفاوت ... [illegible] ... باشد ... [illegible] ...

... [illegible] ... آن ... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ... پادشاهان ... [illegible] ...

... [illegible] ...

از ایشان ... [illegible] ...

باشد ... [illegible] ...

... [illegible] ... پادشاهان ... [illegible] ...

... [illegible] ... ملک ... [illegible] ...

... [illegible] ... باشد ... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ... باشد ... [illegible] ...

... [illegible] ... باشد ... [illegible] ... باشد ... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بالعباد وصلى الله على خير خلقه محمد وآله واولاده اجمعين

[illegible]

شیخ رحمة الله علیه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سلطان آباقا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سلطان آباقا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] والله اعلم بالصواب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و دوستان را قوی [illegible] و هر رائی با دوستان [illegible]

[illegible] احترام دوستان [illegible]

کند و اهل قرابت و خویشان [illegible] و آشنایان [illegible]

[illegible] مصالح مملکت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

منت خدایرا عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممدّ حیاتست و چون بر میآید مفرّح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که بر آید کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد

ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را فرموده تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را گفته تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ تاکی بقدرت او شهد فایق گشته و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق شده

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مدعیان در طلبش بیخبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ما همچنان در اوّل وصف تو مانده‌ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک الاعظم شهنشاه المعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظلّ الله تعالی فی ارضه ربّ ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافّهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده‌اند که الناس علی دین ملوکهم

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست آثارم از آفتاب مشهورترست گر خود همه عیبها بدین بنده درست هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی بدستم بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از بوی دلاویز تو مستم بگفتا من گلی ناچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم کمال همنشین در من اثر کرد و گر نه من همان خاکم که هستم

اللهم متّع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل حسناته و ارفع درجة اودّائه و ولاته و دمّر علی اعدائه و شناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده

دو بیت بیان کرد زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد
زبانش اندر حکم یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس
برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش
نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه کنونت که امکان
گفتار هست بگوی ای برادر بلطف و خوشی که فردا چو پیک اجل در رسید
بحکم ضرورت زبان درکشی یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع
کرد که فلان عزم کرده و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی
گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم
و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت
مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل
و خلاف راه صواب است و نقض رای اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام و
سعدی در کام قطعه زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروش است یا پیله ور قطعه گرچه پیش
خردمند خامشی ادب است بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی دو چیز طیره
عقلست دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی فی الجمله زبان
از مکالمه او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محاوره او گردانیدن مروت
ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق قطعه چو جنگ آوری با کسی
برستیز که ازوی گزیرت بود یا گریز بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان

که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود که پسند آید در بارگاه شاه جهان پناه
سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء
المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام
مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مولی ملوک العرب
والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد
بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید
گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست امید هست که روی
ملال درنکشد ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست علی الخصوص که دیباچه
همایونش بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست دیگر عروس فکر من از بی جمالی
سر برنیارد و دیده یاس از پشت پای خجالت برندارد و در زمره
صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر
عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت
کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس
یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک
والسلاطین ابو نصر بن ابی بکر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح
اکابر آفاق است و مجموعه مکارم اخلاق بیت هر که در سایه عنایت اوست گنهش
طاعتست و دشمن دوست بهر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین
است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض

بیت هر که گردن بدعوی افرازد • خویشتن را بگردن اندازد • سعدی افتاده‌ایست
آزاده • کس نیاید بجنگ افتاده • نخلبندم ولی نه در بستان • شاهدم من ولی
نه در کنعان • لقمان حکیم را گفتند که حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای
نبینند پای ننهند • قدم الخروج قبل الولوج • گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز رویین چنگ • گربه شیرست در گرفتن موش • لیک موشست در
مصاف پلنگ • اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند
و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه‌ای چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر
و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر
گرانمایه بر او خرج • موجب تصنیف گلستان این بود و بالله التوفیق و
الاستعانة • بماند سالها این نظم و ترتیب • ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند • که هستی را نمی‌بینم بقایی • مگر صاحبدلی
روزی برحمت • کند در کار درویشان دعایی • امعان نظر در ترتیب کتاب
و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضه غنا و حدیقه علیا
چون بهشت هشت باب نهاده شود • بیت • در آن مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود • مراد ما نصیحت بود و گفتیم • حوالت با خدا
کردیم و رفتیم و بالله التوفیق • باب اول در سیرت پادشاهان • باب دوم
در اخلاق درویشان • باب سیم در فضیلت قناعت • باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی • باب ششم در ضعف و پیری

که چشمان او در چشم خانه همی گردید و نظر میکرد • سایر حکما از تأویل او فرو ماندند
مگر درویشی که خدمت بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست • بیت
بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند • کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند • آن پیر
لاشه را که سپردند زیر خاک • خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند • زنده است
نام فرخ نوشیروان بعدل • گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند • خیری کن ای فلان و
غنیمت شمار عمر • زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند • حکایت • ملکزاده‌ای را شنیدم
که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوبروی • باری پدر بکراهت
و استحقار درو نظر کرد • پسر بفراست و استبصار دریافت • گفت ای پدر
کوتاه خردمند به که نادان بلند • نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر
الشاة نظیفة والفیل جیفة • اقل جبال الارض طور وانه لاعظم
عند الله قدرا و منزلا • بیت • آن شنیدی که لاغری دانا • گفت روزی به ابلهی فربه
اسب تازی وگر ضعیف بود • همچنان از طویله خر به • پدر بخندید و ارکان دولت
پسندیدند و برادران بجان برنجیدند • تا مرد سخن نگفته باشد • عیب و هنرش
نهفته باشد • هر بیشه گمان مبر که خالیست • شاید که پلنگ خفته باشد
ملک را در آن نزدیکی دشمنی صعب روی نمود • چون لشکر از هر دو طرف روی
در هم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید آن پسر بود و گفت
آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من • آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند • روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

[illegible]

بیت
درختی که اکنون گرفتست پای
به نیروی شخصی برآید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که شخصی را بتجسس آن طایفه برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت

بیت
قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد

دلاور مردان از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندیست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن در هم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت

بیت
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان برکندن اولیتر که آتش کشتن و اخگر نگاهداشتن و افعی کشتن و بچه نگاه [illegible]

[illegible]

سالی دو برین برآمد و طایفه ای اوباش محلت بدو پیوستند و عقد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

قطعه
شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه
زمین شوره سنبل بر نیارد
درو تخم عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت
سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا

بیت
بالای سرش ز هوشمندی
میتافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند

مصرع
دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنانرا راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد

قطعه
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

[illegible]

و تفاوت شکر گزاردند و طلب به خواستند قوی که از دست تطاول او بجان
رسیده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت نمودند تا ملک از دست
او بدر رفت و بر آنان مقرر شد نظم پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست دو
ستدارش روز سختی دشمن زورآور است با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین که
شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست
اتفاقا آن غلام دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری
درنهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمی‌گرفت و ملک را
عیش ازو منغص شد و هیچ چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت
اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم ملک گفت غایت لطف و کرم باشد حکیم
فرمود تا غلام را بدریا انداختند و چند باره غوطه خورد مویش گرفتند و
در پیش کشتی آوردند دست در سکان کشتی زد و چون برآمد بگوشه‌ای بنشست
و قرار گرفت ملک را عجب آمد پرسید که درین چه حکمت بود گفت اول غلام محنت غرق
شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته بود همچنین قدر عافیت کسی داند که
بمصیبتی گرفتار آید قطعه ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق منست آنکه
بنزدیک تو زشت است حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که
اعراف بهشت است فرق است میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در
حکایت هرمز را پرسیدند که از وزرای پدر چه جنایت دیدی که همه را در بند
کشیدی گفت خطایی معلوم نکردم و لیکن دیدم که مهابت

بازوان توانا و قوت سر دست خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست نترسد
آنکه بر افتادگان نبخشاید که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست هر آنکه تخم بدی
کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست ز گوش پنبه برون آر
و داد خلق بده وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند
قرار تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی حکایت درویشی مستجاب
الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت
دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست
گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را قطعه ای زبردست زیردست آزار گرم
تا کی بماند این بازار بچه کار آیدت جهانداری مردنت به که مردم آزاری
حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضل
ترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری قطعه ظالمی را
خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به وانکه خوابش بهتر از بیداری است
آن چنان بد زندگانی مرده به حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت
روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت نظم ما را بجهان خوشتر ازین
یک دم نیست کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست درویشی برهنه بسرما برون خفته
بود گفت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن برون داشت
و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم

بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ • دریغ آیدش دست بردن به تیغ • چه مردی
کند در صف کارزار • که دستش تهی باشد و کار زار • یکی از آنان که غدر
کردند با من دم دوستی میزد ملامت کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله
که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان در نوردد
گفت ار بکرم معذور داری شاید که اسبم درین واقعه بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که
بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد بیت زر بده مرد سپاهی را
تا سر بنهد • وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم شعر اذا شبع الکمی یصول بطشا • وخاوی
البطن یبطش بالفرار حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقه درویشان درآمد
و برکت صحبت ایشان در او سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر
بر او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی بنزد خردمندان بهتر که مشغولی
رباعی آنان که بکنج عافیت بنشستند • دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند • و ز دست زبان حرف گیران رستند
ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید وزیر گفت
نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد بیت همای بر همه مرغان
از آن شرف دارد • که استخوان خورد و جانور نیازارد • سیاه گوش را گفتند
ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان
در پناه صولت او زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف
کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقه خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد

و حکما گفته اند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان
و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست
از محاسب چه باکست نظم مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع
تو باشد مجال دشمن تنگ • تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک • زنند جامهٔ
ناپاک گازران بر سنگ • گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش
گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب
مخافتست گفت شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه الاحمق شتر را
با تو چه مناسبت و ترا بوی چه مشابهت گفت خاموش که اگر حاسدان بغرض
گویند که این شترست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند
تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده باشد ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی
و امانت ولیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن
سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه در آیی
در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را
حراست کنی و ترک ریاست گویی که گفته اند بیت بدریا در منافع بیشمارست
وگر خواهی سلامت بر کنارست • رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از
حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل و کفایت
و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان بزندان بکار آیند
که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه دوست مشمار آنکه در نعمت زند

چه حالش باز پرسیدم القصه انواع عقوبت گرفتار بود تا در این وقت که مژده
سلامت حجاج برسید از بند گرانش خلاص کردند و ملک موروثش خاص
گفتم آن نوبت نصیحت من قبول نکردی که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریا
سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری بیت یا زر به هر دو دست کند
خواجه در کنار یا موج روزی افکندش مرده بر کنار مصلحت ندیدم بیش از این ریش
درونش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردم
قطعه ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیامد پند مردم دگر چون طاقت
نیش نداری مکن انگشت در سوراخ کژدم حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر
حال ایشان به صلاح آراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ
ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان
ظن آن شخص فاسد شد و بازار ایشان کاسد خواستم تا به طریقی کفاف یاران
مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم
که لطیفان گفته‌اند قطعه در میر و وزیر و سلطان را بی‌وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش گیرد آن دامن چندان که مقربان حضرت
آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند به اکرام درآوردند و برتر مقامی معین
کردند اما به تواضع فروتر نشستم و گفتم بیت بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم
گفت الله الله چه جای این سخن است بیت گر بر سر و چشم ما نشینی بارت بکشم که نازنینی
فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستیم تا حدیث زلت یاران در میان آمد

عادل در شکارگاه صیدی کباب کرده بود و نمک نبود غلامی را فرستاد تا نمک
بیاورد نوشیروان فرمود که نمک به قیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نشود و گفتند
از این قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده
و هر که آمد بر وی مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه اگر ز باغ رعیت ملک خورد
سیبی برآورند غلامان او درخت از بیخ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ حکایت وزیری غافل را شنیدم که خانه رعیت
خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند بی‌خبر از قول حکما که گفته‌اند هر که خدای
عز و جل را بیازارد تا دل خلقی به دست آرد خدای عز و جل همان خلق را بر وی گمارد
که تا دمار از روزگار او برآرد بیت آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند
دود دل دردمند سر جمله حیوانات گویند شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق
خر باربر به که شیر مردم‌در بیت مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است چون بار همی
برد عزیز است گاوان و خران باربردار به ز آدمیان مردم آزار باز آمدیم به
حکایت وزیر غافل که ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او معلوم کردند در شکنجه
کشید و به انواع عقوبت بکشت قطعه حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان
نجویی خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکویی آورده‌اند که یکی
از ستمدیدگان بر سر وی بگذشت و در حال تباه او نظر کرد و گفت قطعه نه هر که
قوت بازوی منصبی دارد به سلطنت بخورد مال مردمان به گزاف توان به حلق
فرو بردن استخوان درشت ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف نماند ستمکار

اندر هلاک من همی بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم بیت پیش که برآورم ز دستت فریاد هم
پیش تو از دست تو میخواهم داد سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده
بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است از خون چنین بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار
گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند هم
در آن هفته سلطان شفا یافت قطعه همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیلبانی بر
لب دریای نیل زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل حکایت یکی
از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی
غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نکنند بنده سر پیش
عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت بیت هرچه رود بر سرم چو تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم
نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر بنده را بکشی باری
بتاویل شرعی بکش گفت تاویل شرعی چگونه باشد گفت بفرمای تا
وزیر را بکشم آنگاه بقصاص او بکش تا بحق کشته باشی ملک را خنده آمد
وزیر را گفت چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند جهان از بهر خدا بصدقه قبر پدرت
این شوخ چشم را آزاد کن که مرا در بلایی خواهد افکند و گناه از منست که قول
حکما نشنیده ام که گفته اند قطعه چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را
بنادانی شکستی چو تیر انداختی بر روی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی
حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه

بپسند آمد و خلعت و نعمت او زیادت و عذر خواست که خطا کردم
ترا آزردم گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطایی نمی بیند
بلکه تقدیر حق تعالی چنین بود که مر این بنده را مکروهی برسد پس بدست
تو اولیتر که سوابق حق بر این بنده داری و ایادی منت بیت گر گزندت رسد
ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست گرچه تیر از کمان همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد
حکایت یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلقان را همی گفت که مرسوم فلان را
چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر
خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید
و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه
خداوند همین مثال دارد قطعه دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه
سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه امید هست پرستندگان مخلص را
که ناامید نگردند ز آستان اله مهتری در قبول فرمانست ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد حکایت ظالمی را حکایت کنند
که هیزم درویشان بحیف خریدی و توانگران را بطرح دادی صاحبدلی
برو بگذشت و گفت بیت ماری تو که هر که را ببینی بزنی یا بوم که هر کجا
نشینی بکنی قطعه زورت ار پیش میرود با ما با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین تا دعایی بر آسمان نرود گویند که ظالم ازین

[illegible] حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من
گواهی داده گفت بصلاحش خجل کن بیت تو نیکو روش باش تا بدسگال
نیابد بنقص تو گفتن مجال چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه
خفته شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود نعره‌ای برآورد و راه بیابان در پیش
گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را
دیدم بناله درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم
در بیشه با خود اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته

قطعه
دوش مرغی بصبح می‌نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش یکی از دوستان
مخلص را مگر آواز من رسید بگوش گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند
مدهوش گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت یکی از مشایخ را گفتند که تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه‌ای بودند بصورت
پریشان و بمعنی جمع اکنون بظاهر جمع و بدل پریشان

قطعه
چو هر ساعت از تو بجایی رود دل بتنهایی اندر صفایی نبینی ورت مال و جاه است و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه‌ای جوانان
صاحبدل همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمه‌ای بکردندی و بیتی محققانه
بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان
تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که

[illegible] حیوانی بیت اگر ذوق نباشد [illegible]
[illegible] بلبل [illegible] خاطر [illegible]
[illegible]
[illegible] بزرگان [illegible]
[illegible] حکایت ابوهریره
هر روز بخدمت محمد المصطفی صلی الله علیه و آله وسلم آمدی فرمود یا اباهریره
زرنی غبا تزدد حبا معنی آنست که هر روز میا تا محبت زیاده شود
صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ام که کسی او را دوست
دارد گفت از برای آنکه هر روز میتوان دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب

قطعه
بدیدار مردم شدن عیب نیست و لیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی از بزرگان
بادی در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار ازوی صادر
شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و راحتی با وجود
من رسید شما نیز بکرم معذور دارید

بیت
شکم زندان بادست ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم باریست بر دل
حریف ترشروی ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس
نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر بند فرنگ گردیدم و در خندق

شب چو ... [illegible] ... حکایت یکی از ... [illegible]

[illegible] ... پادشاهی ... [illegible]

وی آمد و گفت ای سلطان ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... بیت ... [illegible]

[illegible] ... بیت ... [illegible]

[illegible] ... حکایت ... [illegible]

[illegible] ... بیت ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... حکایت ... [illegible]

[illegible] ... بیت ... [illegible]

[illegible]

دریای فراوان نشود تیره بسنگ · عارف که برنجد تنک آبست هنوز

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد · رایت و پرده را خلاف افتاد · رایت از گرد راه و رنج رکاب · گفت با پرده از طریق عتاب · من و تو هر دو خواجه تاشانیم · بنده بارگاه سلطانیم · من ز خدمت دمی نیاسودم · گاه و بیگاه در سفر بودم · تو نه رنج آزموده نه حصار · نه بیابان و باد و گرد و غبار · قدم من بسعی پیشترست · پس چرا عزت تو بیشترست · تو بر بندگان مه رویی · با کنیزان یاسمن بویی · من فتاده بدست شاگردان · بسفر پای بند و سرگردان · گفت من سر بر آستان دارم · نه چو تو سر بر آسمان دارم · هرکه بیهوده گردن افرازد · خویشتن را بگردن اندازد

حکایت

یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و کف بر دماغ آورده گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنامش داده گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی‌آرد

قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار · عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی · گرت از دست برآید دهنی شیرین کن · مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه

اگر خود بر درد پیشانی پیل · نه مردست آنکه در وی مردمی نیست · بنی آدم سرشت از خاک دارند · اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنست که مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته‌اند برادر که در بند خویشست نه برادر و نه خویشست

بیت

همراه اگر شتاب کند همره تو نیست · دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست

[illegible] ظاهر درویش جامه ژنده و موی سترده است و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی · وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد · اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی · نه عارفست کزان راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هرکه بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویشست اگر در قباست اما هرزه گردی بی نماز هواپرست هوسباز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست اگر در عباست

قطعه

ای درونت برهنه از تقوی · کز برون جامه ریا داری · پرده هفت رنگ در بگذار · تو که در خانه بوریا داری

دیدم گل تازه چند دسته · بر گنبدی از گیاه بسته · گفتم چه بود گیاه ناچیز · تا در صف گل نشیند او نیز · بگریست گیاه و گفت خاموش · صحبت نکند کرم فراموش · گر نیست جمال و رنگ و بویم · آخر نه گیاه باغ اویم · من بنده حضرت کریمم · پرورده نعمت قدیمم · گر بی هنرم و گر هنرمند · لطفست امیدم از خداوند · با آنکه بضاعتی ندارم · سرمایه طاعتی ندارم · او چاره کار بنده داند · چون هیچ وسیلتش نماند · رسمست که مالکان تحریر · آزاد کنند بنده پیر · ای بار خدای عالم آرای · بر بنده پیر خود ببخشای · سعدی ره کعبه رضا گیر · ای مرد خدا ره خدا گیر · بدبخت کسی که سر بتابد · زین در که دری دگر نیابد

حکمت

حکیمی را پرسیدند که سخاوت

بعضه و دختری و اکابر مختصر که نهر جاه و نفعه بخواهند [illegible] حفظ
کند اعقوبت و رنج برا رسا بعض بیای مرد و عنایه رهنست حکیم کی
از طول عجم طبیبی جاده در خدمت حضرت محمد المصطفی صلی الله علیه و آله
فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی چیزی پیش او نبرد و معالجه از وی نخواست
تا بحضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد و شکایت پیش حضرت رسول آورد که مرا
این بنده را جهت معالجت اصحاب فرستاده اند و کسی درین مدت التفات
نکرد تا خدمتی که برین بنده معین است بجای آورد خواجه عالم فرمود که این
طایفه را طریقت که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها
غالب شده که دست از طعام باز کشند طبیب گفت صدقت یا رسول الله حق
شد دستی عزت ازین خدمت بوسید و برفت حکیم عزالدین کرمانی کند
آغاز بدان گفت سوی الله و راز کرونا کشتن الی ابد با زنا سوره وش
بخار آید لاجرم حکمت بر کنار حین تر شده سخن آورده اند حکایت درویشی
او دیسر باکان آمد که از حکیمی عرب بپرسید که در دو وجه مقدار طعام بکند
خوردن گفت صد درم سنگ زادکفافت گفت ابلقدر چه قوت دهد گفت
هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی ابلقدر چیز ترا بر پای
میدارد و هر چه زیاده از ین خوری تو حامل او باشی حکمت خوردن برای زیستن
و ذکر کردنست تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست حکایت دو درویش
بلازمت صحبت یکدیگر سفر کردند یکی ضعیف بود که هر دو شب افطار کردی

اصحاب را علی الوجه محرم بود و هر بحر کوه زمان نداشتی صاحبدلی ازو
بیان بود گفت مسترلی طعام و من داون آسان تر بود که تقال را بر رخصت
ترک احسان بخواجه او نیز کالحماد و خطای تو دان حکایت گوشت مرد ر به
کشتا کجا بیشتر تنقصان حکایت جوانی را بر بخت ناتنی کنای و بگذار
رسید ببر و گفت حکمت او کان و برادر وان اگر عرضی خوبی نماید که
دریغ طال و گویند که زبان کار مغل تو بیند آنکه مطالب کی خبر
از طفلی مانند این صفر و نوب آفات تا با قات روزه و شرکی بیند و فضول
جوان مرد بلحی اندیشه کرد که اگر وجود این جوانی را بدهد یا زهد و اگر بدهد
کند انکشد بار عیناخواستن ازوی سعد زمر فالت حکمت هر چه از دونان بمنت
خواستی در تن افزودی و از جان کاستی و حکما گفته اند که آب حیات ار کی بسا
رو فروشند دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بذلت حکمت اگر حنظل
خوری از دست خوشروی به از شیرینی از دست ترشروی حکمت یکی از علما
خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی از بزرگان که درو حسن ظنی بلیغ داشت
داشت احوال خود بگفت روی از توقع او در هم کشید و سوال از اهل ادب
نظرش قبیح و نا پسند آمد حکمت بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که
عیش بر او نیز تلخ کردانی بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو فرو بسته
کار کشاده پیشانی آورده اند که در وظیفه او اندکی زیاده کرد و بسیار
از ارادت کم ناید آن چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت بئس

قربت [illegible] داد و [illegible] و مواعظ ایشان را بجهد و دیگر [illegible]
[illegible] بنده [illegible] چهار [illegible]
پیش سلطان [illegible] کرده [illegible] بدولت [illegible] ابراهیم [illegible] شاه [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] کرده بود [illegible]
[illegible] آورد [illegible] کرده [illegible]
[illegible] الذکر [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] موسی علیه السلام [illegible]
گفت [illegible]
علیه السلام [illegible]
[illegible] آمد [illegible] کرده [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
[illegible] بجای [illegible]
خویش استغفار کرد و گفت ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض [illegible]
[illegible]
[illegible]

بخارا [illegible] پادشاهان [illegible] دهقان [illegible]
[illegible] دهقان [illegible]
[illegible] آورد [illegible] گفت [illegible]
پادشاه [illegible] دهقان [illegible] سلطان
[illegible] آمد [illegible] کردند [illegible]
[illegible] دهقان [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
دهقان [illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible] پادشاهان [illegible]
[illegible]
[illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] آورده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خوشخوی به از شیرینی [illegible] ترشروی * [illegible]

آمده اند [illegible] در مصر اقربای درویش [illegible]

[illegible]

بچه‌ای دیدم از ایشان [illegible] قطعه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی

به دام اندر افتاد و طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش

درربود و برفت قطعه شد غلامی که آب جوی آرد * آب جوی آمد و غلام ببرد * دام هر بار ماهی

آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد * دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که

چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا

ماهی روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود که گفته اند صیاد بی روزی در

دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد * حکایت دست و پا بریده‌ای هزارپایی بکشت

صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید

از بی دست و پایی گریختن نتوانست * بیت * چو آید ز پی دشمن جان‌ستان * ببندد اجل پای اسب

دوان * در آن دم که دشمن پیاپی رسید * کمان کیانی نشاید کشید * حکایت * ابلهی

دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت

سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم بر این حیوان لایعلم * قطعه * قد شابه بالوری

شاهد [illegible] و لیکن سلطنت [illegible] طایفه‌ای

[illegible] دولت [illegible] و دیگران [illegible] شاکران

[illegible] قناعت [illegible] دنیا

[illegible] قطعه [illegible] دنیا [illegible] هر جا که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] قطعه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قطعه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات در شان او ... اهل ده بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی نهانی داشت باری بپرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بود و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک خواب است که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج توبه کردم کزین پس خطبه نگویم مگر بآهستگی

قطعه

از صحبت دوستی برنجم
کاخلاق بدم حسن نماید

عیبم هنر و کمال بیند
خارم گل و یاسمن نماید

کو دشمن شوخ چشم ناپاک
تا عیب مرا بمن نماید

حکایت

یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنانند قدیم هر یکی را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت بعد از مدتی ...

[illegible]

پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی و گفتی

قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی بتیغ تیزم

بعد از تو ملاذ و ملجایی نیست
هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت

قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل

پاکدامن چون زید بیچاره
اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند کزین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت

قطعه

دوستان گو نصیحتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن

بیت

تو که در بند خویشتن باشی
عشقباز دروغزن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن
شرط یاریست در طلب مردن

گر دست رسد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد

بیت

دردا که طبیب صبر میفرماید
وین نفس حریص را شکر میباید

آن شنیدی که شاهدی بنهفت
با دل از دست رفته میگفت

تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد

[illegible]

کاین نقل جز امانت نبود [illegible] قطعه [illegible]

[illegible] دوست [illegible] بیت [illegible]

یاد دارم که شبی یار عزیزم از در درآمد چنان بی‌خود از جای برجستم که چراغم به آستین کشته شد

[illegible] شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال که بدیدی چراغ بکشتی به چه معنی گفتم به دو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد

و دیگر آنکه این بیتم به خاطر بود قطعه چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش

ور شکرخنده‌ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش حکایت دوستی را که مدتها

ندیده بودم گفتم کجایی که مشتاق بوده‌ام گفت مشتاقی به که ملولی

بیت دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست معشوقه که دیر

دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند شاهد که با رفیقان آید به جفا کردن آمده است

بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد قطعه بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار

بسی نماند که غیرت وجود من بکشد بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آن

چه که پروانه خویشتن بکشد حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو

بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد بعد از مدتی که باز آمد

عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد

بجمال تو روشن گردد و من محروم قطعه یار دیرینه مرا گو به زبان توبه مده که مرا توبه

بشمشیر نخواهد بودن رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند باز گویم نه که کس سیر نخواهد

بودن حکایت دانشمندی را دیدم که به کسی مبتلا گشته بود و رازش از پرده برافتاده

و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه آن روز

که خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی امروز بیامدی به صلحش کش فتحه و ضمه

برنشاندی بیت تازه بهارا ورقت زرد شد دیگ منه کآتش ما سرد شد چند خرامی

و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی پیش کسی رو که طلبکار تست ناز بر آن کن که

خریدار تست سبزه در باغ گفته‌اند خوش است داند آن کس که این سخن گوید یعنی از روی نیکوان خط سبز دل

عشاق بیشتر جوید بوستان تو گندنا زاریست بس که بر می‌کنی و می‌روید قطعه گر صبر

کنی ور نکنی موی بناگوش این دولت ایام نکویی بسر آید گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش

نگذاشتمی تا به قیامت که برآید قطعه سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا چه شد که مورچه بر گرد

ماه جوشیده است جواب داد ندانم چه بود رویم را مگر به ماتم حسنم سیاه پوشیده است حکایت یکی

را پرسیدند از مستعربان بغداد ما تقول فی المرد قال لا خیر فیهم ما دام احدهم

لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه خوب و لطیف و نازک اندام است

درشتی کند و سختی چو درشت [illegible] شد چنانکه بکار نیاید تلطف

قطعه امرد آنگه که خوب و شیرین است تلخ گفتار و تندخوی بود چون به ریش آمد و به لعنت

شد مردم آمیز و مهرجوی بود حکایت یکی از علما را پرسیدند که یکی با ماه‌رویی در خلوت

نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید

التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که به قوت پرهیزکاری از او به سلامت بماند گفت اگر

از مه‌رویان به سلامت ماند از بدگویان نماند و ان سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

بیت شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن

وظائفه دوستان نه بر تعظیم من است که بر حسن سیرت خویش گواه بود
نا اهل [illegible] و آن دوست [illegible] مبالغه کرده بود و در خوبت [illegible] بلند
[illegible] و [illegible] معلوم شد که از طرف او [illegible]
[illegible] و باو صلح کردم **قطعه** [illegible]
[illegible] تا [illegible]
[illegible] که آن [illegible] **حکایت** یکی [illegible]
[illegible] وزیر [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] آشنایان [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]
دیدن [illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زبان فصاحت [illegible]
[illegible] آب حیات [illegible] ظلمات [illegible]

[illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible]
[illegible] **حکایت** بزرگی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **قطعه** [illegible]
[illegible]
[illegible] **قطعه** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **قطعه** [illegible]
[illegible]

[illegible] لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان

بیت

در چشمم آمد آن سرو سهی بالا بود
دل از دستم ربود و در پا افکند

این دیده شوخ می‌برد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در رهگذاری پیش قاضی آمد برخی ازین معامله بسمع شریفش رسیده بود دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی از علمای معتبر که هم عنان او بود گفت

بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بین
و آن عقده بر ابروی ترش شیرین

در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب

بیت

از دست تو مشت بر دهان خوردن
خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا کز وقاحت بوی سماحت همی‌آید چنانکه پادشاهان سخن بدرشتی گویند و در نهان آشتی جویند

بیت

انگور نوآورده ترش طعم بود
روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته‌اند

نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان [illegible]

بلکه حقی گفته‌اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی متبسم در وی نظر کرد و گفت

نظم

پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ لاید

روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست می‌خاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی ملک گفت من او را از فضلای عصر می‌دانم و یگانه روزگار باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده‌اند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد

بیت

بتندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی با تنی چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی خبر از ملک هستی بلطف بیدار کرد که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حالت چیست گفت از کدام جانب برآمد گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که در توبه همچنان باز است بحکم حدیث که لا یغلق علی العباد باب التوبة حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک اللهم و اتوب الیک

نظم

این دو چیزم بر گناه انگیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر گرفتارم کنی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا

نظم

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ملک گفت ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا [illegible]

کر وار و تربیتی [illegible] مذهب تعلیم کرده [illegible]

[illegible] بخواهد کرد [illegible] اصل [illegible]

قابل تربیت [illegible] باشد [illegible]

[illegible] چون [illegible] باشد [illegible]

[illegible] حکایت [illegible] بغداد [illegible]

[illegible] دولت دنیا [illegible]

[illegible] خطرت [illegible]

[illegible] دولت [illegible] باشد [illegible]

[illegible] دولت [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] پادشاه [illegible]

[illegible]

گفت پادشاهان را [illegible] گفت [illegible]

زبان ملوک هیچ دفعه [illegible] والسلام [illegible]

[illegible] پادشاهی [illegible] حکایت [illegible]

[illegible] پادشاه [illegible] حکایت [illegible]

[illegible] آغاز کرد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] مصاحبت [illegible]

[illegible] کلام حکما [illegible]

[illegible]

[illegible] پادشاه [illegible]

که [illegible] ولادت [illegible] بیت چنانکه [illegible]
[illegible] قصه [illegible]
[illegible] چنین [illegible]
[illegible]
[illegible] دوست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لفظا [illegible]
شرط [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لطف [illegible] عباس [illegible] ولادت [illegible]
[illegible] طفل بودم [illegible]
گفت [illegible]
[illegible] اما در حقیقت [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
بیت [illegible]

هر آن [illegible] پیش آمد [illegible] عظیم کردند
[illegible]
چند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible]
[illegible] لطیفه [illegible]
[illegible]
مضاف [illegible] معلوم است چنانکه [illegible] حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیت

[illegible] جز آید [illegible] کسی [illegible]

[illegible] قراءت [illegible] قراءت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بر [illegible]

[illegible] اسباب [illegible]

من الفقه [illegible] و مجاهدت [illegible]

[illegible] صلى الله علیه واله وسلم [illegible] الفقر فخری [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] الخلق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تا مرتبه [illegible]

[illegible] که خدای تبارک و تعالی [illegible]

[illegible]

قراءت [illegible]

[illegible]

حالی که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

استطاعت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دشمن چو از همه حیلتی فروماند سلسله دوستی بجنباند آنگاه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد. سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن غالب شد از دشمن رستی. بیت. بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت. خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد. بیت. بلبلا مژده بهار بیار خبر بد ببوم باز گذار. پادشاه را بر خیانت کسی واقف مکن مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خویش سعی کنی. بیت. بسیچ سخن گفتن آنگه کنی که دانی که در کار گیرد سخن. هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحتگری محتاج است. فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده. احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید. قطعه. الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندک مایه نفعی از تو دارد که گر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت برشمارد. متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد. بیت. مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش. همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال. مثنوی. یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم بطیره گفت مسلمان گر این قباله من درست نیست خدایا جهود میرانم جهود گفت بتوریة میخورم سوگند که گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم. گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم. ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند. حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر. و حکما گفته‌اند درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت

[illegible] بیاموزی [illegible] دو روزی. [illegible] عیب علما [illegible] مکن که ایشان [illegible]. هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند. از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید. نه هر که در مجادله چست در معامله درست. بیت. بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد. اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی. بیت. گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی. نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست. قطعه. توان شناخت بیک روز در شمایل مرد که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد بسالها معلوم. هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد. بیت. خویشتن را بزرگ پنداری راست گفتند یک دو بیند لوچ زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی بقوچ با قوچ. پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر کار خردمندان نیست. بیت. جنگ و زورآوری مکن با مست پیش سرپنجه در بغل نه دست. ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش. قطعه. سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال سست بازو بجهل میفکند پنجه با مرد آهنین چنگال. بی هنران هنرمند را نتوانند که ببینند همچنانکه سگان بازاری سگ صید را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند. یعنی سفله چو بجوهر کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد. قطعه. کند هر آینه غیبت حسود کوته دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال. گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی. بیت.

[illegible]

بیاند که اصل تجارت [illegible] گوهر [illegible]

[illegible] رسد [illegible]

[illegible] مستحق [illegible]

شکر [illegible] آن [illegible]

[illegible]

[illegible] آنست که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دولت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آنان که دست قوت ندارند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ولنذیقنهم من العذاب الأدنى دون العذاب الأکبر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] قطعه قاضی کر برشوت بخورد
پنج خیار ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار ⁂ قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه
معزول از مردم آزاری بیت جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست که پیر
خود نتواند ز گوشه ای برخاست جوان سخت میباید که از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبت را خود
آلت برنخیزد حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عز و جل
آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که هیچ ثمره ای
ندارد درین چه حکمت است گفت هر درختی را ثمره معین است که بوقتی معلوم
بوجود آن تازه آید وگاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ از اینها نیست و همه وقتی
تازه است و صفت آزادگان است قطعه بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی پس از
خلیفه بخواهد گذشت در بغداد کرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت
ز دست نیاید چو سرو باش آزاد دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه
داشت و نخورد و دیگری آنکه دانست و نکرد قطعه کس نبیند بخیل فاضل را که نه در
عیب گفتنش کوشد ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیب ها فرو پوشد خاتمه تمام
شد کتاب گلستان والله التوفیق و درین کتاب چنانکه رسم مولفانست از شعر
متقدمین بطریق استعارت تلفیقی نرفت بیت کهن خرقه خویش پیراستن به از
جامه دیگر بخواستن غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته
نظران را بدین علت زبان طعن دراز کرده که مغز دماغ بیهوده بردن
و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان

بدو گفت سالار بیت الحرام ⁂ که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی ⁂ عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند ⁂ بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم ⁂ فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو ⁂ که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا ⁂ علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد ⁂ بر اصحاب و بر پیروان تو باد
[illegible] اصفیاء ⁂ که باشد علی شاه مردان و داد
خدایا بحق بنی فاطمه ⁂ که بر قول ایمان کنی خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول ⁂ من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی ⁂ ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدا از خیل ⁂ بمهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد ⁂ زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل ⁂ تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست ⁂ دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت ⁂ که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است ⁂ ثنای تو طه و یس بس است
چه وصف کند سعدی ناتمام ⁂ علیک الصلاة ای نبی والسلام

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست دامن گهر کرده پر / هنوز از خجالت سر افکنده بر
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست / درخت بلند است در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی / خردمند نشنیده ام عیب جوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم به سرمایه فضل خویش / به دریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن / بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار / به مردی که دست از تعنت بدار
همانا که در فارس انشای من / چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود / به غیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / به شوخی و فلفل به هندوستان
چو خرما به شیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی در اوست

در مدح اتابک ابوبکر سعد

مرا طبع از این نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم به نام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر به دورش بنازم چنان / که سید به دوران نوشیروان

جهانبان دین پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان / به دوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقف است بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمین / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیر است و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست / زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود
چنویی خردمند فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهان است یاد
نبینی در ایام او رنجه ای / که نالد ز بیداد سرپنجه ای
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قوی است / که دست ضعیفان به جاهش قوی است
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت بر دهر بیدادگر / بنالید مردم ز دور قمر
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار

به عهد تو میبینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / در این دفترت ذکر جاوید هست
ملوک از نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر به دیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زر است / نه رویین چو دیوار اسکندر است
زبان آوری کاندرین امن و داد / سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد در این تنگ میدان کتاب
فروماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / ز اندیشه بر دل غبارت مباد
تنت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت به تایید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هرچه گویم فسانه ست و باد
نرفت از جهان سعد زنگی به درد / که چون تو خلف نامبردار کرد
خدایا بر آن تربت نامدار / به فضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح اتابک سعد

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر / به دولت جوان و به تدبیر پیر
به دانش بزرگ و به همت بلند / به بازو دلیر و به دل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار
به دست کرم آب دریا ببرد / به رفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت به روی تو باز / سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یک دانه ای / که پیرایه سلطنت خانه ای
نگه دار یا رب به چشم خودش / بپرهیز از چشم زخم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / به توفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش به دنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندش مباد / وز دوران گیتی گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار / به توفیق طاعت دلش زنده دار

چه خدمت گذارد زبان ثنای | نگوید سکر معانی خوش و خیال
مرش بینی دو دین بر حق سپید | برو سند دارش ز رحمت امید
وگر صدق داری بیار و بیا | براه تکلف مرو سعدیا
تو حق گوی و خسرو حقایق شنو | تو منزل شناسی و شه راه رو

باب [illegible] در [illegible]

نهی زیر پای قزل ارسلان | چه حاجت که نه کرسی آسمان
بگو روی اخلاص بر خاک نه | مگو پای عزت بر افلاک نه
که اینست سر جاده راستان | بطاعت بنه چهره بر آستان
کلاه خداوندی از سر بنه | اگر بنده ای سر برین در بنه
چو درویش پیش توانگر بنال | بدرگاه فرمان ده ذو الجلال
چو درویش مخلص بر آور خروش | چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
توانای درویش پرور تویی | که پروردگارا توانگر تویی
یکی از گدایان این درگهم | نه کشور خدایم نه فرمان دهم
وگرنه چه خیر آید از من بکس | تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
اگر میکنی پادشاهی بروز | دعا کن بشب چون گدایان بسوز
تو بر آستان عبادت سرت | کمر بسته گردن کشان بر درت
خداوند را بنده حق گذار | زهی بندگان را خداوند گار

چو باز آمدی ماجرا در نوشت | اگر خشم گیرد بکردار زشت
پدر بیگمان خشم گیرد بسی | اگر با پدر جنگ جوید کسی
چو بیگانگانش براند ز پیش | وگر خویش راضی نباشد ز خویش
عزیزش ندارد خداوندگار | وگر بنده چابک نباشد بکار
بفرسنگ بگریزد از تو رفیق | وگر بر رفیقان نباشی شفیق
بعصیان در رزق بر کس نبست | ولیکن خداوند بالا و پست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست | ادیم زمین سفره عام اوست
که از دست قهرش امان یافتی | وگر بر جفا پیشه بشتافتی
غنی ملکش از طاعت جن و انس | بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
بنی آدم و مرغ و مور و مگس | پرستار امرش همه چیز و کس
که سیمرغ در قاف قسمت خورد | چنان پهن خوان کرم گسترد
که دارای خلق است و دانای راز | لطیف کرم گستر کارساز
که ملکش قدیمست و ذاتش غنی | مر او را رسد کبریا و منی
یکی را بخاک اندر آرد ز تخت | یکی را بسر بر نهد تاج بخت
گلیم شقاوت یکی در برش | کلاه سعادت یکی بر سرش
گروهی بر آتش برد ز آب نیل | گلستان کند آتشی بر خلیل
ور اینست توقیع فرمان اوست | گر آنست منشور احسان اوست
هم او پرده پوشد بآلای خود | پس پرده بیند عملهای بد

جان شعور بی الفیتش ۞ زو مانع درکه ساختیش

بین ما ورای جمله ار یافت ۞ بس شهای کمال ار یافت

براوج ذات ... ۞ ... دل ... [illegible]

در وسط کشتی ... ۞ کر ... بی کناد

چو شبها ... ۞ کجرت ... [illegible]

... علم ... بسیط ۞ ... محیط

... ذات ... ۞ ... [illegible]

توان ... ۞ ... [illegible]

کرخاصان ... ۞ ... [illegible]

... ۞ ... [illegible]

... گشت ۞ ... گشت

... ۞ ... [illegible]

... ۞ ... [illegible]

... در موج دریای ... ۞ ... کشتی ...

... ۞ ... [illegible]

... ۞ ... [illegible]

... ۞ ... [illegible]

بیای طلب ... ۞ ... [illegible]

دو دیز ضعیف حال ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

اسید هابت آنکه بی [illegible] طمع و بخور الطبیعت نشان خاص بیرون هیچ نماید
کدام پیشه دلیل را توان شد بعین [illegible] حجت نماید هر آینه معلوم [illegible]
شد بی‌سبب از او [illegible] که مر رعیت سلطنت را زیان دارد **بیت** چو [illegible]
کمال دولت داود علیه آهن [illegible] کرده [illegible] بیت [illegible]
[illegible] معلوم کرده یکی از دوستان صحبت آنکه [illegible]
خاطر پریشان دید **نظم** حکایت ملاح [illegible] اتفاق کرده با [illegible]
[illegible] با صون [illegible] نشاید [illegible] بالطبیعت
ایشان [illegible] کند [illegible] ایشان [illegible] کرده [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible] که [illegible]
صحبت [illegible] طلب کردم [illegible] نیکی [illegible] پیوند [illegible]
دانایی [illegible] که معلوم است [illegible]
[illegible] اما [illegible]
[illegible] باشد [illegible] بخواهد [illegible]
[illegible] مطاوعت [illegible] کلام [illegible]
[illegible] دوست [illegible] **نظم** [illegible]
[illegible] کند [illegible]
[illegible] دیگران [illegible]
نا [illegible] باشد [illegible] **نظم** [illegible]

ز مستکبران دلاور بترس | از او کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب | که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور | رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت | که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش | که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی | کز او نیکویی دیده باشی بسی

حکایت

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت | در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی | نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای | که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر | کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی برنیاید که بنیاد خود | بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن | نه چندانکه دود دل پیرزن
چراغی که بیوه‌زنی برفروخت | بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست | که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش | ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند | همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار | که معمار ملک است پرهیزگار

کرا دولت از دست خلعت ... | ... کرد هیچ از دست ...

حکایت

شنیدم که شاهی ز روم و کشید | چو حسن و بر حسن ... کشید

چو شد خالی از پهلوان شاه | نوشت این حکایت ... شاه

چو بد ... کرم جوانی ... | ... بر سر تاج ...

... بر ... دولت | که ... دو ...

کرکو ... کشته ... آن زمین | که آن ... آید ... چنین

... شناس | که ... سلطان ...

چو ... کردن ... | ... که ...

چو ... دوست ... | ... کنات

... ساخت با ... | ... خراب

... کنا | ... میش ...

... نبین | که از ... نبین

دو ... هر ... | ... یکجا ...

چو دانی که ... | یکی ... داد

... دادیم | ... دوان ...

یکی ... | چو ... کنار

... کار ... داد | ... هموار

عجب ... | ... یافت ...

جهان ... | ... آهو ...

... چون ... | ... عجب

... | ... جنبش

... | ... شهریار

چو ... | ... داشت

... شاه | ... کرد راه

چو ... داد | ... داد

... | ... بخت جوان ...

... | ... آنرو ...

... | ... آزاد ...

... | چو ... شاه ... بنشاند

... | ... کرد

... | ... داد ...

... | ... کذشت

... | ... بداد

... | ... من

... | ... فرزند

تحفه‌های دانای شیرین سخن | گرفتاند آن همه در شادی
چو بیند کاد رضای خلق کوشت | بطمش هوا خواه کشند دوست
ده او هم از تکو میل بشوده | ز میلی چو کو شاه بشان نشره
از آنکس ایک جره اشته | کرده در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که دولت بپاید | دل ای خواجه بر شاه دو یار بند
و گر خود نباشد نهر دو بیا | حذر کن که دارد بهیبت زبان
وزیر اندیشه نه راه سوده | بخشای حکایت بشنا شیرد
کار را تمام خوانده کت | خواهد شاه شان در زمانی زیست
سفر کرده کار لا الی زنید | که پروره مال و دولت بیند
شنیدم که باید کانش بیت | خیانت بیند و شهوت ست
شاید چنین جهود شاه | که بدنامی آرد بر ایوان شاه
مکر من شه ولش کرد | که بیزبانی و جاش کنم
به بهار سوان حز گفت زود | نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برا سخ کی کوش داشت | کی ایمان یکی داد آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست | چو من آزمودم تو هم آزمای
بنا خوب تر صورتی شرح داد | که بعد از ملک دولتی مباد
بد اندیش بر خود مبوز دست | دو دو روز کان آتش تافت
ملک را جهان کرد آب حیات | که جوش برآمد چو دریا غار

چو بشنید آن مرد بسیار دان | چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون دو دوش با شما ز عیب باک | نباشد بخت بد اندیش باک
بخاطر در هرگز این ظن نرفت | بگو کفت این با من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گویم برت | بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من دو تن گفتمش | تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
غنید و انگشت بر لب گرفت | که او هرچه گوید نباشد شگفت
حسود و که جنین خطایی خود | بخاطر زبان آورد هر بد
من آن ناعهد کاشتم شغلش | که حضرت فروتر نشاندم مقامش
چو سلطان ز فضلت بفرمود بیم | نداند که دشمن بود در بیم
مرا تا قیامت نگیرد به دوست | که داند که در عزم من ذل اوست
بر آنت بگویم حدیثی درست | اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب | که ابلیس را دید شخصی بخواب
بیالا صنوبر بدیدن چو حور | چو خورشیدش از چهره می تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توی | فرشته نباشد بدین نیکوی
تو کین روی داری به حسن قمر | چرا در جهانی به زشتی سمر
چرا نقش بندت در ایوان شاه | دژم روی کردست و زشت و تباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو | برآورد بانک و غریو

[illegible]

نگویم که کن بوقت حرص — که افتاده ملک پیش چو من کسی
مراهم چنین چند شرطی بود — فتاده در از راه کی شک بود
دو ایمان بحرمت چرا انگهم — که عیبم کنی [illegible] یاد آورد
برفتار از آن روزهای عزیز — بیا یار رسید اکه این دو دینی
چو دانی و دانی در معنی سفت — [illegible] فعالت گفت
در ارکان دولت نظر کرد شاه — کز این خوبتر لفظ و معنی مخواه
کو با نظر سوی شاهد دولت — که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل اندر آهنگ کرد وی — بگفتا ز خصمش پیامی بسی
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی — که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال — بیفزود و بدگوی را گوشمال
بعدل و کرم سالها ملک راند — برفت و نکونامی از وی بماند
وز آنان نبینم در این عهد کس — وگر هست بونصر سعد است و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه — که افکندی سایه یکساله راه
طمع بود بر بخت نیک اخترم — که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای — گر اقبال خواهی در این سایه آی
خدایا به رحمت نظر کرده‌ای — که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده‌وار — خدایا تو این سایه پاینده دار
تحمل کند هر کرا عقل هست — نه عقلی که خشمش کند زیردست

[illegible]

بگفت ای خداوند دستی و ساز هست — درین ملک را زیب و آرایش است
پراکنده بهر آن [illegible] خراج — که زینت کند بزم و تخت و تاج
چو بشنود [illegible] — [illegible]
مرا هم ز صد گونه آز و هواست — ولیکن خزانه نه تنها مراست
خزانه پر از بهر لشکر بود — نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی چو خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد — ملک باج و ده یک چرا می‌خورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج — چه دولت بماند بر آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور — برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درختست اگر پروری — به کام دل دوستان بر خوری
به بی رحمی از بیخ و بارش مکن — که نادان کند جور بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت — که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای — حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار — به پیکار خون از مشامی میار
به مردی که ملک سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت — به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت
درین چشمه چون ما بسی دم زدند — برفتند تا چشم بر هم زدند

[illegible]

نوا فزای ... سحر یاد | کاین برون آمد از صد هزار
در آن وقت ... | که غیر شاه از شاهان که بود
... | یکی ... منزل و خوابگاه
... | ... برآورد خروش
که ... | که ... بود
... | که دهقان نادان که ...
... | چو ... بدست ...
... | ...

حکایت

... در عراق | ...
... امید داد | ...
... خاطر داد خواه | ... پادشاه
... | ...
... | ... پادشه ...

حکایت

یکی از بزرگان اهل ... | حکایت کند از ... عبدالعزیز
که بود ... | ...
... | ...

... از خواب مستی ... | چو ...
... | ...
... از خواب ... | ...
در ایام سلطان ... | ...

حکایت

در اخبار شاهان ... | کرجون ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... سلطان ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... سلطان ... | ...
... | ...

حکایت

[illegible]

بهرجا که اودست [illegible]

[illegible] سکین [illegible]

[illegible] آن [illegible]

[illegible] کسن [illegible]

[illegible] سا لاولنک [illegible]

[illegible] و جودت پریشانی خلق [illegible]

[illegible] سفاده پریشانی خلق [illegible]

[illegible]

اگرچه [illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible] از آسمان

[illegible]

[illegible] جهان [illegible]

[illegible] آن [illegible] دست

چوبینم [illegible] سکین [illegible]

اگر [illegible]

[illegible]

[illegible] چوبینی [illegible]

[illegible] بکام [illegible]

نکو کار از او دار و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی بر این ملک و مال / به مالی و ملکی رسی بی زوال
وگر ظلم در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردن‌کش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / به هر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که با یکدگر سرکشند / به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد / به جان آفرین جان شیرین سپرد
اجل گسلانیدش طناب امل / وفاتش فرو بست دست از عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بی حد و مر بود گنج و سپاه
به حکم نظر در به افتاد خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی [illegible] خویش کرد / درم داد و تیمار درویش خورد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق به هنگام عیش

چو کشتند یکان بدان بیکره / تو بر خود کن بیداد کردی گره
کالش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست

تتمه حکایت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید / خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند / نه با من که با نفس خود می‌کند
چو خواهی که فردا شوی مهتری / مکن دشمن خویشتن کهتری
[illegible] / که گر بعد از این [illegible]
نه کان روشن دل [illegible] بخت / [illegible] تاج بر تخت و بخت
ندیدی که [illegible] کج مرد / وگر راست خواهی سعدی سخن
[illegible] / گر آبا ترا جاه در [illegible]
[illegible] / جهانبان بمرد و جهانی بخورد
گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر می‌رود / به مرگ این دو از سر بدر می‌رود
چه آن را که بر سر نهد تخت و تاج / چه آن را که بر گردن آید خراج
اگر سر فرازی به کیوان برت / وگر تنگدستی به زندان درت
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت / نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکروز در حله‌ای / سخن گفت با عابدی کله‌ای

بد اندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجز شد از خود بدید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس / که می‌خواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی / که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه / بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیک محضر یکی زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق / دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کز آن بر خوری

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
چو حجت نماند جفاجوی را / بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار

[illegible] / [illegible]

حکایت

جهان گرد کردم نخوردم [illegible] | برهنه چو آزادگان از [illegible]

ببند بر پای کز بخشش [illegible] | جهان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

حکایت

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت | که گردن به الوند بر می‌فراشت

چنان نادر افتاده در روضه‌ای | که در لاجوردی طبق بیضه‌ای

شنیدم که مردی مبارک حضور | به نزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق‌شناسی جهاندیده‌ای | هنرمندی آفاق گردیده‌ای

بخندید کاین قلعه‌ای خرمست | ولیکن [illegible] محکمست

نه پیش از تو گردنکشان داشتند | دمی چند بودند و بگذاشتند

ز دوران ملک پدر یاد کن | دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش به کنجی نشاند | که [illegible] ماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس | امیدش به فضل خدایست و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است | که هر مدتی جای دیگر کس است

چنین گفت شوریده‌ای در عجم | به کسری که ای وارث ملک جم

تکاور به دنبال صیدی براند | [illegible] از خیل باز ماند

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

پسر گفت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

کسم را عیب مردی یاد رو بیش | ولی دست خود از اندازه بیش

نه کان زشت شد و خوار خلق شد | بخورد و بعد زان بیشه راست شد

چو بود طبیب درنهاد آمدش | ز همخانه و شبنه یاد آمدش

بفرمود خسته و لیشد زود | بخارد مکند شما شد دود

سپهر ولی آمدش شیر مستی | ندانست پیچان راه گریز

مرا امید بی بادرو گفت | نشاید شب کردد خانه خفت

نه شهامت گفتم ای شهریار | که برگشته بختی و بد روزگار

چو از خشم بر سر کوی دوست | خفت پیش گفته خلق ایش

چو بیداد کردی توقع مدار | که نامت به نیکی رود در دیار

وراینکه و شوارت آید سخن | در کوچه دشوارت آید سخن

ترا جان از ظلم برکندن است | مبیار و پیکند کشتن است

مکن تیره روز که تا جان کنی | دو روز دگر بینی وتابکی

نداند کسی کاد بدروزگار | به نفرین و لعنت بیشمار

ترا پیک بدست اگر شود | که کرخاد کاری من بروی

بیاکوی شو ره شو پیاده شاه | که خشم تا بیند دیار کاه

چو او از بین بر سر انجمن | بیچ چو خر بغیر سخنان پر دل

هی گفت و شنید بالای سر | شیراز خان نیش تیغ شد

مرغی که چون کاه بر رد | قدر داز باشد آن بر بود

بدو گفت ساعوی که ای شاه دین | چه بد دید بیازمن تو بازمانید

بگفتا کسی درشکال سر دم | بجز ز جهات برنج الله مرد

کشد تیغ بیگانه و پس سر ده | بیکبار و بوی دهن و بینه

شنیدای سخن مرد نیکوخت | بر آشفت نیک و بر خنده خفت

دلش گرچه از قول او رنجه شد | دوا کرد و خوشبو چو غنچه شد

به چشم را هیچ از دوست | که عیب مرا او گفت بادم اوست

نه من اگر بخواه نشسته | که ای بنده بخاره و ماه است

کسی را که عیبش نگوید بپیش | هنر داند از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایق است | کسی را که سقمونیا لایق است

چه خوش گفت یکروز داروفروش | شفا بایدت داروی تلخ نوش

اگر شربتی بایدت سودمند | ز سعدی ستان تلخ داروی پند

به پرویزن معرفت بیخته | به شهد ظرافت بر آمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر | دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود | ز گردنکشی بر وی آشفته بود

به زندان فرستادش از بارگاه | که زورآزمای است بازوی جاه

ز یاران کسی گفتش اندر نهفت | مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعت است | ز زندان نترسم که یک ساعت است

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت / که روزی [illegible] مشت

مدام از پریشانی روزگار / دلش حسرت آلود و تن سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش / که از بخت شوریده روزی ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق / فرو رفتی آب تلخش به حلق

گه از کار آشفته بگریستی / که کس دید ازین تلخ تر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین

چه بودی که پایم درین آب و گل / بگنجی فرو رفتی از کام دل

[illegible] / [illegible]

شنیدم که روزی زمین می‌شکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند می‌گفت و راز / که ای خواجه با بینوایی بساز

نه این است حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار / که بی ما بسی گردد این روزگار

همان لحظه کین حالتش رو نمود / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هش / بکش بار تیمار و خود را مکش

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

نوآموز را ریسمان کن دراز / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

دلاور که باری تهور نمود / بباید به مقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی به آسوده گی خوش بدار / که در وقت سختی کند جان نثار

کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد به برگ / چرا دل نهد روز هیجا به مرگ

[illegible] / [illegible]

ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن می‌خورند / نه انصاف باشد که سختی برند

چه مردی کند در صف کارزار / که دستش تهی باشد و کار زار

چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ

اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که در جنگ بنمود پشت / نه خود را که نام‌آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس همسفره همزبان / بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

دو تن پرور ای شاه کشورگشا / یکی اهل بازو یکی اهل رای

ز نام‌آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند

قلم زن نکودار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست / که دولت ببازی برفتش ز دست

نگویم ز جنگ بداندیش ترس / که در حالت صلح از او بیش ترس

بسا کس بروز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند

چه بود دل مرد شمشیرزن / که دشمن نهان آید از پیش [illegible]

حذر کار مردان کارآگهست / یزک سد روئین لشکرگهست

گفتار اندر حذر کردن از دشمن که در صلح آید

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز

گرت خویش دشمن شود دوست دار / ز تلبیسش ایمن مشو زینهار

که گردد درونش بکین تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن برد / که مر دوستان را بدشمن شمرد

سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز دی ناسپاس

بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان برو برگمار

چو قلعه دشمن بجنگ و حصار / گرفتی بزندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد

اگر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار

و گر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ‌زن بر درست / که انباز دشمن بشهر اندرست

گفتار اندر پوشیدن راز از هر کس

بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست

[illegible]

حکایت

[illegible]

کفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

[illegible]

حکایت

[illegible]

بسالی توان خرمن اندوختن	بیکدم [illegible] بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب	نگه‌دار وقت فراخی حسیب

حکایت

بدختر چه خوش گفت بانوی ده	که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی	که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن	بزر پنجهٔ شیر بر تافتن
اگر تنگدستی مرو پیش یار	وگر سیم داری بیا و بیار
تهی دست در خوبرویان مپیچ	که بی هیچ مردم نیرزند هیچ
اگر هرچه داری بکف بر نهی	کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی	نگردند و ترسم تو لاغر شوی
چو شاه [illegible] حکایت بگفت	ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت
پراکنده دل گشت از آن عیب جوی	برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیداست	پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخسّت نگه داشتند	بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر	که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند	که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان	نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای	فرومایه ماند بحسرت بجای

بگفتا بود مطبخ امروز سرد	که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش	همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان از این روزه دانی چه خواست	که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیری برآید ز دست	به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلّم کسی را بود روزه داشت	که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری	ز خود بازگیری و هم خود خوری

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود	کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد	جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد	مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار	نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم	تنک مایه بودی از آن لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت	که ای خوب فرجام نیکو سرشت
یکی دستگیرم بچندین درم	که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود	ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد	که ای نیکنامان آزاده مرد
بدارید چندی کف از دامنش	وگر می گریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندانی آمد که خیز	وزین شهر تا پای داری گریز

دلا گر صفا کاری این شرکن / دفا پیش گیر و کرم پیشه کن

چو با سگی ... / بجا گر شود ... [illegible]

کرم کن جهان کت برآید بدست / جهان مان ... [illegible]

بشمشاد و دعوی کی ... / باشد چو ... [illegible]

بره هر کجی یار ... / کرامت ... [illegible]

تو با خلق ... / کر ... [illegible]

... آید ... / کرد ... [illegible]

... فرمان ... / کر باشد ... [illegible]

چو ... / ... [illegible]

کر ... / جو ... [illegible]

... کی / ... [illegible]

نصیحت ... / باشد ... [illegible]

خداوند ... زبان ... کند / کر ... [illegible]

... / ... [illegible]

دل ... شکست / ... [illegible]

حکایت

بنالید ... از ضعف حال / ... [illegible]

... / ... [illegible]

... گفت ای ... / ... [illegible]

... / ... [illegible]

... / ... [illegible]

... آسمان ... / ... [illegible]

... / کشاید بفضل و کرم ... [illegible]

... / ... [illegible]

حکایت

یکی ... / ... [illegible]

... / ... [illegible]

... / ... [illegible]

... / ... [illegible]

... / ... [illegible]

... / کر حقیقت ... [illegible]

... / ... [illegible]

... / ... [illegible]

... / ... [illegible]

... / ... [illegible]

... / ... [illegible]

دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد

چنین دید مرد پسندیده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد

زنخدان فرو برد چندی به جیب / که بخشنده روزی رساند ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد به گوش

برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه به وامانده سیر

بخور تا توانی به بازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش

خور و پوش و بخشای و راحت رسان / مخور خود ز دست رنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست / که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند به هر دو سرای / که نیکی رساند به خلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرانورد / برفتیم قاصد به دیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست / [illegible]

بلطف و کرم گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود

یکی [illegible] / که [illegible]

بخواهم از آن اسب تازی نژاد / گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست / وگرنه کند بانگ طبل تهیست

رسول هنرمند عالم به نطق / روان کرد و ده مرد همراه وی

به منزلگه حاتم آمد فرود / برآسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت / به دامن شکر دادشان زر به مشت

شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست / به دندان به حسرت همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیک نام / چرا پیش از اینم نگفتی پیام

من آن بادرفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل

به نوعی دگر روی و راهم نبود / جز آن بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد به روم از جوانمرد طی / هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو / از این خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

درون مهره خاطر شاهی مکن — کز فرجه رایت دیگر کسی
سوی پادشاه بر خواست — خادم چه کین از زبان خواست
کز روز بماند بداغ سیاه — مبین جنیم باشد ملطف تمام
عضد پیر نا که خادم سو — حایلک جدا کن به تیغ از تنم
سیاه اسکه بو ... سعید — کز دست و سعد یا شوی نا امید
چو خادم آزاد کرد نهاد — جوان را طبیب آمد خورش از نهاد
عالم الله داناد و برپای جست — کشر حال بوسید و کها دست
بشفاعت تشنه و زکر نهاد — چو آزادگان دست بکن رها
که گر من گلی بر وجودت زدم — بر ملک مردان نه مرهم دهد
دو چشمش بوسید و در بر گرفت — فدا الخاطر بس پس بکرفت
ملک از میان دوا بر دو مرد — بخواست کاری کز کار بس نگر
بگفتا بیا تاجداری حس — سر بر حت دعای ملک سر
مکر برق نام آور ره جهد کرد — یا ورع از ضعف تاب سزه
جوان شاطر زین نوبه داد — ملک را شکفت و تمکین رها
که دریافتم خادم تا بو سپه — جوانرو و خوش منظر و خوبرو
جوان بخت و صاحب خرد دیدمش — مرا کی فرق بود و دیدمش
بگفتا بچه دیر از کرم نهادی — شهنشه شنا کفت با آن جه
فرستاده را داد مشتی درم — که حشمت بر شاه خادم کرد

کرا دوست خود حاجت خواجه خواست — جو ... آن خادم نکاست
جو خادم به آزاده خو زمکن — بدو شادمان گفت با مرد مکر
ابونصر سعد اتابک نزال — بهمد همتش بر دوا مال سوال
رعیت بپا هادلت شاد باد — ببعث سلطانی آباد باد
جو خادم اکر بستی نام وی — برو بر کرم اهل جهان نام حی
ثنا ماند ازآن نامور در کتاب — دوهم ثنا ماند وهم ثواب
جو خادم در دی نام در آوان حولت — تراسی دوجهان بیابی جنات
تکلف بر مرد درویش نیست — وصیت همین یک سخن بیش نیست
که جندانکه جهدت بود خیر کن — ز توجیر ماند ز سعدی سخن
الا گر طلبکار اهل دلی — ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده به گنجشک و کبک و حمام — که روزی همایی فتد بدام
جو هر گوشه تیر نیاز افکنی — امیدست ناگه که صیدی زنی
دری هم برآید ز چندین صدف — ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود — ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل — فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصه تا بامداد — سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست — نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

ز تاج ملک زاده‌ای در مناخ
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
چه دانی که گوهر کدام است و سنگ

همه سنگها پاس دار ای پسر
که لعل از میانش نباشد بدر

بعیب کسان [illegible] هرجا [illegible]
که [illegible] وقت حاجت [illegible]

یکی را که [illegible] خوشدلی
نبینی که جانان [illegible]

در اوباش پاکان شوریده رنگ
همان جای تاریک لعلند و سنگ

همه [illegible] از هوای یکی
مراعات صد کن برای یکی

یکی را که در بند [illegible]
چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانی است باز
که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان و تلخی کشان
که در جنت آیند دامن کشان

که [illegible] آید [illegible]
[illegible] چو [illegible]

[illegible] کرامی حریف
که در نو بهارت نماند ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت
زرش بود و یارای خوردن نداشت

نه خوردی که خاطر برآسایدش
نه دادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

چو دید اندر آشوب دور [illegible]
جوان را بدست خلاف [illegible]

دلش بر [illegible] مسکین بخست
که یاری دل آورده بود [illegible]

برآورد غوغا که سلطان بمرد
جهان ماند و خوی پسندیده برد

[illegible] دست [illegible]
شنیدند ترکان آشفته [illegible]

[illegible] ایشان برآمد خروش
طپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده [illegible] تا در بارگاه
دویدند و بر تخت دیدند شاه

[illegible]
بکوس [illegible] سلطان [illegible]

[illegible]
که [illegible] خواستن [illegible]

چو [illegible]
ندیدم [illegible] چرا خواستی

[illegible]
کرا [illegible]

[illegible] که سلطان بمرد
[illegible] جهان [illegible]

ملک [illegible] حکایت [illegible] گفت
که [illegible] و [illegible] گفت

[illegible] افغان و [illegible]
همی رفت [illegible] دوان

یکی گفتش [illegible]
چه کردی که آمد طریق [illegible]

[illegible] گفت [illegible]
[illegible] نشد

یکی غم [illegible] از آن [illegible]
که [illegible] بر [illegible]

[illegible] داد [illegible]
[illegible] شنیدی که [illegible]

حدیث درست آخر از مصطفاست
که بخشایش و خیر دفع بلاست

بگفتم در ابا احسان بسی — ولیکن ز [illegible] باهر یکی
بجو مرهم آزار را خون عقل — که از مرغ بد کیش به پر و بال
یکی را که با خوابه [illegible] — [illegible]
بر انداز بیخی که خار آورد — بپرورد درختی که بار آورد
یکی را بی پایه [illegible] — کرا [illegible]
[illegible] — [illegible]
جهان [illegible] — یکی به [illegible] خلق [illegible]
هر آنکه که [illegible] رخت کند — [illegible]
جای [illegible] — [illegible]

حکایت

شنیدم که شخصی بخانه خود — که [illegible]
زن [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
زن [illegible] — [illegible]
بدو گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

باب سوم در عشق و جوانی [illegible] آن

خوشا حال شوریده کان عشق — [illegible]
کنایات از پادشاهی [illegible] — باشد [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — که چون آب حیوان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

در [illegible] و تقویت آن

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

شب و روز در عیش بود او سرود   نداند از آن شبکی شب زرود
[illegible] کشتگان [illegible]   که در خون شان زنده وامانده اند
چنان فتنه با حسن صورت نگار   که با حسن صورت ندارند کار
ندارند صاحبدلان دل به پوست   وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد   که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای   نظر داشت با پادشازاده‌ای
همی رفت و می‌پخت سودای خام   خیالش فرو برده دندان به کام
ز میدانش خالی نبودی چو میل   همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند   ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد   دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست   دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پا   که دیگر نگفتیم اینجا میا
دگر رفت و صبر و قرارش نماند   شکیبایی از روی یارش نماند
مگس وارش از پیش شکر به جور   براندندی و باز گشتی به فور
یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ   عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست   نشاید که نالم ز دست اوست
من اینک دم دوستی میزنم   گر او دوست دارد وگر دشمنم

چنان زاید قاضی [illegible]   که گفت ان هذا لیوم عصیب
[illegible] عجب بدین   [illegible]
[illegible] شناخت   [illegible]
فرو ماند [illegible] که از مجلس بخاست   که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیبانش از چپ و راست هر سو دوید   که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت از این نوع شیرین نفس   در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر او صد هزار آفرین کاین بگفت   حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه‌زاده در گنجه بود   که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
به مسجد درآمد سرایان و مست   می اندر سر و ساتگینی به دست
به مقصوره در پارسایی مقیم   زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت آن مجتمع   چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بیچارگی پیشه کرد آن حرون   شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم   که یارد زد از امر معروف دم
غلبه کند سبزه بر بوی گل   فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست   نشاید چو بی‌دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی   که پاکیزه گردد به اندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال   به همت نمایند مردی رجال

[illegible]

که غایبانه خود بکی ... بیست	یکی شعر گویان ز صد ... بیت
رکیبی آورده مطرب بخروش	ز دیگر سو آواز ساقی که نوش باد
حریفان خراب از می لعل رنگ	سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان کرده ...	بجز ... کجا یکی ...
دف و چنگ با ... ساز کار	... آورده ...
... شکسته ...	مغنی ... آن ...
خم باده ...	...
شکسته چنگ و کشته دود	...
دوان خم و چنگ او فتاده ...	...
خم ... ماهه بود	دو آن ...
شکو ...	...
...	بکنند ...
...	...
...	...
...	...
...	...
جوان ...	...
بدر بار ...	که ...

[illegible]

...	...
...	...
...	...

حکایت

طمع برد ...	بنود ...
...	...
...	...
که ...	...
...	...
...	...
...	که در خانه ...
...	...
...	...
...	که در ...
...	...
...	...
...	...
...	...

[illegible]

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام ... برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی ... برسم عرب نیمه بر بسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست ... هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت ... پریشان دل و خاطر آشفته یافت

یکی زان دو می گفت با دیگری ... که هم روز حشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز ... که با لهو و عیشند و با کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت ... من از گور سر بر نگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و مأوای ماست ... که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر ازینها چه دیدی خوشی ... که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ ... درآید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید ... دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب ... ز چشم خلایق فرو شست خواب

دوان هر دو را کس فرستاد و خواند ... بهیبت نشست و بعزت نشاند

بریشان ببارید باران جود ... فرو شستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل ... نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز ... معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت ازینان ملک را نهان ... که ای حلقه در گوش حکمت جهان

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود ... که بد سیرتان را نکو گوی بود

بخوابش کسی دید چون درگذشت ... که باری حکایت کن از سرگذشت

دهانی بخنده چو گل باز کرد ... چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد

که بر من نکردند سختی بسی ... که من سخت نگرفتمی بر کسی

چنین یاد دارم که سقای نیل ... نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند ... بفریاد خواهان باران شدند

گرستند و از گریه جویی روان ... نیامد مگر گریهٔ آسمان

بذوالنون خبر برد ازیشان کسی ... که بر خلق رنج است و سختی بسی

فرو ماندگان را دعایی بکن ... که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت ... بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست ... که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر ... که پر شد ز سیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت ... چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان ... شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی ... پریشان‌تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من ... ببندد در خیر بر انجمن

بهی بایدت لطف کن کان بهان ... ندیدند خود را بتر در جهان

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت همی افروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
نه در خشت و کوپال و گرز گران / که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست
بیا تا در این شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگاور و شوخ و عیار بود
مدامش به خون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم از او چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور به سرپنجه گاوزور / ز هولش به شیران در افتاده شور
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای جفت
نزد تارک جنگجویی به خشت / که خود و سرش را نه درهم شکست
چو گنجشک روز ملخ در نبرد / به کشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی

[illegible] / به سرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محال است دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / به سعی اندر او تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه
به کوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی به گرمابه گردد سپید
چو رد می‌نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت از این در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور است / که یک دانه گندم به هامون بر است
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد بر او پای بند دراز
نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
ندانست از آن دانه بر خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود / که بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که می‌گفت و گردن به بند / نباشد حذر با قضا سودمند

مکن گفت مردی خویش فاش | چو مردی تو دعوی محبت مباش
به عادت تو میباید خود ... | محالست مرد اینکه جود و وجود
که چون رفایت بکشد از درست | نماند مگر جامه در دوست
اگر گوشی پای چوبین شد | که در چشم عاقلان بماند بلند
وگر عوام ... باشد خاص | توان خرج کردن بر ناشناس
سنه جان من آب ذره نشین | که عتراف ... و چنین
... کار با آتش ... | بدید آید آنگه که سر بیاورند

حکایت

... پای کوهی ... گفت | بر جان ... اخلاص هیچ
کسانی که ... | که شوی از ... هیچ
چه ... آورد ... | هنوز ... نقش ... دیده ...
نشاید ... دستار شدن ... | که ... ...
 | چو ... ... زشت

حکایت

شنیدم که ... روزه داشت | ... ...
... آید ... | ... آمد ... طاعت ...
... ... | ... ...
چو ... که ... | ... ... آتش ... هم

بر ... عشق ... تو هست | که ... ... است
تو ... اول کشیدی ... | مرا ... ... ماند ...
ز ... ... | مرا ... ...
... ... | کنار ... ...
... ... | که ... با آن عشق ... ...
اگر عاشقی ... ... | نکشت فرح یابی از سوختن
... ... | ... ...
اگر عاشقی ... ... | چو ... ...
... ... | وگر ... ...
... ... | ... ...

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک | پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان‌سوز و سرکش مباش | ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک | به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی | از آن دیو کردند از این آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم | گر او هست حقا که من نیستم

[illegible]

یکی طشت خاکسترش بی خبر — فرو ریختند از سرایی به سر
همی گفت ژولیده دستار و موی — کف دست شکرانه مالان به روی
که ای نفس من در خور آتشم — ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه — خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست — بلندی به دعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت — تکبر به خاک اندر اندازدت
گرت جاه باید مکن چون خسان — بچشم حقارت نظر در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند — که در سرگرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی — که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد — بزرگش نبینی به چشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان — نمایی که پیشت تکبر کنان
چو استاده‌ای بر مقامی بلند — بر افتاده گر هوشمندی مخند
گرفتم که خود هستی از عیب پاک — تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقه کعبه دارد به دست — یکی در خراباتی افتاده مست
نه مستظهرست آن به اعمال خویش — نه این را در توبه بسته‌ست پیش
گر آن را بخواند که نگذاردش — ور این را براند که باز آردش

حکایت

[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] که در عهد طفلی نبود — که بر [illegible]
گناهم [illegible] جهان [illegible] — که گر با من آید [illegible]
فرو مانده از ناتوانی سرش — سر بیچارگی بر ناتوانی شده
[illegible] — که فریاد خالق دریابی دستگیر
و زان سو عابد [illegible] به غرور — ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این [illegible] ناچار است — نگونبخت جاهل چه همصحبت است
بگردن آتش درافتاده‌ای — بباد هوا عمر بر داده‌ای
چه خیر آید از نفس تردامنش — که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش — به دوزخ برد [illegible] کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش — مبادا که در من فتد آتشش
بحشر که حاضر شود با چنین — خدایا تو با او مکن حشر من
در این بد که وحی از جلیل الصفات — در آمد به عیسی علیه الصلوة
که گر عالم است او وگر آن جهول — مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز — بنالیده بر [illegible] و سوز
به [illegible] که آمد بر [illegible] — [illegible]
[illegible] به ما آوری — اگر او [illegible]
وگر عابد [illegible] عبادت بهشت — [illegible] بود همنشست

[illegible]

بوقت سر ماده چندان دود / فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلّم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز / به لا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشم‌آلوده مست / یکی بر زمین میزند هر دو دست

فتادند در عقده پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه در صف آخر ترین / بغرّید آمد چو شیر عرین

بگفتا ای صنادید شرع رسول / به ابلاغ و تنزیل و فقه و اصول

دلائل قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان لعبست و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل باز ماند

برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه‌ای / که بینم ترا در چنین پایه‌ای

معرّف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش

ز دار القضا چون برون رفت مست / چه خواهی چنین بر زبان داشتی

گران سر بود بر دلم شک آمدست / دگر عکس آید

چو صلح ... / آید که آتش بازکش

و بلکه چو ... نظیر / بادلت

توان از کسی ... / که داند که ... ساختن

حکایت

حکایت کنند دو مرد جوان / به برقی زد اما ... مهربان

که ... کز این ... / ... کدام ...

کنار کرباس ... / شنیدم که چون ... دلند

زن ... جان ... شد / کز خوف ...

... / که ...

شنید این سخن ... / ...

یکی ... / که ...

دریغ ... / که ...

چو ... که نام کشند / بحرف ...

یکم ... / که ...

... / ... آید بدست

حکایت

یکی خوبرو را با ... | دگر ... خویش ...
بسر ... | که ... مهر ...
عفیف بد و کفتا ... | ... باشد ... زسند
ساخرین ... کد بوست | که ... نگیرد دست
زصد ... | نباید ... دین ... بیاده
... مشغول ... | اگر ... بیاراست دست
یکی ... خاک ... | که ... تماشا ...
بگفتا ... | ... بنده ... و بنده ...

حکایت

... یکی گفت ... | چه ... که یکی ...
... | خیالت ... و میل ...
چو بشنید ... | که ای خواجه دست ...
مرا ... دست ... | ...
... | ...
بگفت ای ... | ...
بگفتا ... | که ... نام ...

حکایت

یکی خوبرو ... شاه ... | که ...

... | ...
چو ... بجای ... | چو ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

حکایت

... عابد ... | یکی ... آمد ...
... | ...
... | ...
... | ...
... عابد آواز ... | ...

چو پوشیده دار خلق دون | که زهستیم زیر و ضیم ز دون
نخواهی بیاور که پی نشنوند | مگر کز تکلف مبرا شود
الا ز پند ناید شنیده نخوشتم | ز کوه از بد و لشکری کشم
بحیله و شادی ز لیه شوق | چو حاتم باش و عیب شنو

حکایت

غریبی در اقصای ترمیذ بود | که بوستر بغداد و شیخی نبود
سپیده دید خلق کرد وی کند | بفتاحت بر طرب بایی ملند
کنار از آخر که دلو صحو | ز هر جانب مرد بایی بخواست
چو نامردم آواز مردم شنید | بیان حظ های بودن رسید
نه هیچ از آن کس دار آمدش | که بس بوقت اختیار آمدش
ز همت دلی پادشاه بوم شد | که از زنده یقان محروم شد
تمادی از پی فراز آمدش | دگر ده دگر پیش باز آمدش
که یاد امرد کاشانی نواد | بر پاکی خالت بانی نوادند
ندیدم بره الگی چون تو کس | که مرد الگی بر دو نعت و بس
یکی بنز خصم آمدن مرد وار | دگر جان ندیده از کار دناد
بدین هر دو خصلت غلام نواد | چه دید که مولای سالم نواد
کرت دانی باشد عکو وکژ | یقان که سبقانت زه سیر
سر ابیت کوتاه و در تست | منیظلم انقاضا و سنده

شنیدم که در جمعی حیا کوی | ز رقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش | فتاد آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک | یکی گفتش از دوستداران چه باک
اگر پای خویشتن دم مزن | که شرکت با یار و با خویشتن
شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
ز من عاشقی باید آموختن | که هر کر بنجی نالد از سوختن
جوابش بگفتا ز سر سوز شمع | که من سوختم بیره دیبی جمع
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تا سر بسوخت

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد | که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت | پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند | دگر با کسم آشنایی نماند
به حقش که تا حق جمالم نمود | دگر هر چه دیدم خیالم نمود
شنیدم که در دفتر خلایق بتافت | که گمگشته خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک | که هم دد توان خواندشان هم ملک
قوی بازوانند کوتاه دست | خردمند شیدا و هشیار مست
گه آشفته در مجلسی خرقه سوز | گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز
بدریا نخواهد شدن بط غریق | سمندر چه داند عذاب الحریق

یکی گفتش اکنون سر خویش گیر | وزین پس مسلط مکن نیش کیر
نه پنداره این کار حاصل کنی | بیا دل که جان در سر دل کنی
چو معشوق صادق ملامت شنید | دمی اندرون ناله بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک | بگردانم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست | کز این کشته زخم شمشیر اوست
نمی بینم از خاک کویش گریز | به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمائی ای خود پرست | ترا توبه زین گفتن اولیترست
ببخشای بر من که هر چه او کند | اگر قصد خونست نیکو کند
نسوزاند من شبی آتشش | سحر زنده گردم به بوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست | قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
من ناتوان در زبان [illegible] | کرو [illegible] سعدی که عشق [illegible]

حکایت

یکی تشنه می مرد و جان می‌سپرد | خلق نیکوی کرد و در آب مرد
بدو گفت نا بالغی ای عجب | چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا آنکس دهن تر کند | که تا جان شیرینش در سر کند
فتد تشنه در آب دانی غریق | که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر | وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری | که بر دوزخ نیستی بگذری

چو خرمن بر آید ز تخم دیگر | چو بر دیگ دانایان روز حشر
زبان گفت از جگر کالید غریب | عسل بخش باشد ترش روی داد
بد خوی برد و من ناخوبی رشت | کز اخلاق خوب آمده است از بهشت
برو آب کرم از لب خوی خود | ز حلاوت سرد ترش روی خوی خود
حوات [illegible] الکر جسید | که چون سفره ابرو بهم بر کشید
[illegible] خواجه بر خویشتن کار سخت | کم کن خوی باشد نکونام بخت
[illegible] در دیده ورزت چین نبیت | چو سعدی زبان خوشت بی نبیت

حکایت

شنیدم که فرزانه خوب بخت | کریبان گرفتش یکی تند سخت
وز آن پس دل و جان صافی زدون | قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو بین | تحمل دریغ است از این بیش ازین
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی | بدو گفت دیگر سخن را مگوی
دریده مرو نادان گریبان من | که با او برآید بجنگ و ستیز
ز هشیار عاقل نزیبد که دست | زند در گریبان نادان مست

حکایت

یکی پای سگ را بدندان گزید | چنان زد که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد | بحق اندرش دختری بود خرد
بیهوده احوال گرده و تندی نمود | که آخر ترا نیز دندان نبود

شنیدایم حق بر نکو نهاده | عجب دارم کایی یاد فرخ نهاده
بدست این بیو طمع و خویش و بند | مراد از طبیعت شود خوی بد
چو پرورده کرد با ستم خوی سپهی | فاسم جفا بر ز نازعی یکی
خو چو عرت ماید بخت | ز شهد کرده چو در طبع زشت

حکایت

یکی راه معروف کرخی بجست | که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی | ز بیماری اش تا بمردن شکی
سر و موی و روی از صفا رفته | به موییش جان در آویخته
شب آنجا بیفکند و بالین نهاد | روان دست بر ناله و بانگ نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یک نفس | نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت | نمیمرد و خلقی بجان میکشت
ز فریاد و نالید و خفت و خیز | گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس | جهان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت | چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب | که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت | مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت بر این نسل ناپاک باد | که نامند و ناموس و زرقند و باد
چه داند لت انبان از خواب مست | که بیچاره دیده برهم نبست

مرا از کسی چون حواله آورد تعب | مزن تیغ از کف المشتری بر سپهر
وفا چون نکرد لعزم یاد دی | کرفتند کرم چو المشتری
سبب شد بره طریق کریم | که تا از کسی با قضا بیجه بر
چو یاد کسی معنی و چو شیم | چو یاد کسی نکرد لخرد و شیم
کلید ظفر چون نیاید بدست | بر باد رود فتح خوان شکست
گره چون نیفکند الکن بیل زده | وز آهن سر بر دستم نبود در
علم دیده که دیده کند پیاه | وزین جامه کردیم و سعیر کلاه
چو آب تازی بر انگیختیم | چو باران بلا بارد وز دو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدیم از کمین | تو گویی زدند آسمان بر زمین
ز بارید تیر همچون تگرگ | نه هر گوشه برخاست باران مرگ
رسید هر بر زن برجان سازد | کمند اژدها وار دم کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم در او برق شمشیر و خود
سوار ان دشمن چو دریافتیم | چو دولت نشد روی برتافتیم
چه زور آورد پا زوی جهد مرد | چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کند آمد از کند بود | که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون | نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه | فتاده بیم هر دانه گوشه
بنامردی از هم بدادیم دست | چو ماهی که با جوشن افتد به شست

نه دانا به سعی از اجل جان ببرد | نه نادان به ناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت | طبیبی در آن ناحیت بود گفت

از این دست کو برگ رز می‌خورد | عجب دارم ار شب به پایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار | به از ثقل مأکول ناسازگار

گر افتد به یک لقمه در روده پیچ | همه عمر نادان برآید به هیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد | چهل سال از این رفت و زنده‌ست کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش | علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری بر او برگذشت | چنین گفت خندان به ناطور دشت

مپندار جان پدر کاین حمار | کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش | همی کرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد | که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد و مسکین بجستش بسی

به آخر سر ناامیدی بتافت | یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

به بدبختی و نیکبختی قلم | بگردیده و ما همچنان در شکم

نه روزی به سرپنجگی می‌خورند | که سرپنجگان تنگ روزی‌ترند

بسا چاره‌دان کو به سختی بمرد | که بیچاره گوی سلامت ببرد

اگر مرد عشقی کم خویش گیر | وگرنه ره عافیت پیش گیر

گفتار اندر سماع اهل محبت و تقریر حق و باطل آن

مترس از محبت که خاکت کند | که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست | مگر حال بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنایی دهد | که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست | وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور | سماع است اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد | که او چون مگس دست بر سر زند

نه بم داند آشفته سامان نه زیر | به آواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش | ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می‌پرستی کنند | بر آواز دولاب مستی کنند

به چرخ اندر آیند دولاب‌وار | چو دولاب بر خود بگریند زار

به تسلیم سر در گریبان برند | چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست | که غرقست از آن می‌زند پا و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست | مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او | فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ | قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت‌پرست | به آواز خوش خفته خیزد نه مست

حسد دیده [illegible] آتش [illegible] | [illegible] انکه [illegible]
ز خورشید پنهان شود مور [illegible] | که حملت با آهنین پنجه [illegible]
کسی را که بینی که خصم تو اوست | دل از [illegible] دوست
[illegible] | که جان در سر کار او [illegible]
[illegible] که از پادشه [illegible] | تفاخر به سودای بیهوده [illegible]
[illegible] سحاب آورد چون [illegible] | که روی ملوک و سلاطین [illegible]
چنان کرد [illegible] | [illegible] اکنداچو [illegible]
نگه کرد [illegible] | بگفتا [illegible] عجب [illegible]
مگر چون خلیل آتش [illegible] | که بیدارم [illegible]
ز دل [illegible] | که [illegible] گریبان جان [illegible]
به خود زاد در آتش [illegible] | که [illegible] شوقت [illegible]
[illegible] | [illegible] که آتش [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آر [illegible] خویش
[illegible] | [illegible]

بدو گفت شیدای شوریده سر | جوابی که شاید نوشتن به زر
[illegible] دست و [illegible] | از آن به که [illegible]

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی | چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی | به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی | همه خلق را هیچ پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود | نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش | زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت | به سالی سرائی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده رفته باز | ز لقمانش آمد نهیبی فراز
به پایش در افتاد و پوزش نمود | بخندید لقمان که پوزش چه سود
به سالی ز جورت جگر خون کنم | به یک ساعت از دل به در چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد | که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت | که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل | چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد | نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

سیاهان براندند کشتی چو دود	که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت	بر آن گریه قهقه بزد پیر و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد	مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب	خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت	نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای	ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند	که ابدال در آب و آتش روند
نگه دارد از تاب آتش خلیل	چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
پس آنان که در وجد مستغرقند	شب و روز در عین حفظ حقند
چو کودک بدست شناور درست	نترسد وگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی	چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار اندر آنکه کاینات با وجود حق در معرض نیستی اند

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست	بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس	ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیست پس	بنی آدم و دیو و دد کیست پس
پسندیده پرسیدی ای هوشمند	بگویم جوابت گر آید پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک	پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند	که با هستیش نام هستی برند

پسند آمد از عیب جوی خودم	که معلوم من کرد خوی بدم
بپیچید که دشمن گوید مرنج	دگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت	تو مجموع باش او پراکنده گفت
وگر می‌رود در پیاز این سخن	چنین است گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر	زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
نه آیین عقلست و رای خرد	که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست	زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال	نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن	نگه تا چه عیبت کند آن مکن

حکایت

یکی مشکلی برد پیش علی	مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای	جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن	بگفتا چنین نیست یا ابا الحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی	بگفتا گر دانی از این به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت	بگل چشمه خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب	که من بر خطا بودم او بر صواب
به از ما سخن گوی دانا یکیست	که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه	نکردی خود از کبر در وی نگاه

یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کاتشی کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش / بقدر هنر پایگه ساختش
چو الله بس دید در نقش زر / بشورید و برکند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت / بشد رفت و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از هم نشینان دشت / چه بودت که حالت دگرگونه گشت
بخندید کاول ز بیم و امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید
به آخر ز تمکین الله بس / نه چیزی آمد بچشمم نه کس

حکایت

شنیدم که از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندر است / که بندش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند / کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت / که دانم خدا دوست بر من گماشت
که گر عز و جاهست و گر ذل و قید / ز حق دان نه از عمرو و از زید
ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم

تنور شکم دم بدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
چو تنگی درآید بدست از ... / که وقت فراخی کند معده تنگ
کشد مرد پر خواره بار شکم / چو چیزی نیابد کشد بار غم
شکم خواره هموار بی حاصل است / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین تر است از رطب
تنی چند در خرقه راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود / شکم بنده بسیار خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آنجا بگردن در افتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل روده کافی فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد / لت انبان شکم خورد و عاقبت خورد و مرد
شکم بند دست است و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای
بر اندر دل به دست آر ... / شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبقی / چپ و راست گردید بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت / جوابی که بر دیده باید نوشت

یکی را از ایشان گفت [illegible]
نواله [illegible] که در چشمه بود
تو بینا سخن [illegible] دل یکی
جواهر بگنجینه داران سپارد
تو دانسته کز [illegible]
[illegible] که در ملا او [illegible]
[illegible] چنین گفت زن
[illegible] طاقت [illegible] شود
[illegible] بر همین
نباید که بسیار بازی کنی
[illegible] یکبار [illegible]
[illegible] ده دستی [illegible] یکی
[illegible] شده

[illegible] که ای [illegible]
چو سیلاب شد پیش [illegible]
که او خود [illegible] یکی
[illegible]
نباید [illegible]
وجودی از آن [illegible]
[illegible] با دم [illegible]
که چون [illegible]
بود عزت [illegible] خویشتن
که [illegible] خویشتن [illegible]
جهان از تو گیرند [illegible]
[illegible] بر یکبار یکی
[illegible]

حکایت

یکی خوب خلق خلق پوش بود
که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور
بگردش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی با دل خویش کرد
که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم
چه دانند مردم که دانشورم

که [illegible]
[illegible] جان من [illegible]
خداوندان [illegible]

من و [illegible]
قناعت [illegible]
که [illegible]

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد
همانکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز
که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم
نویسنده عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست
چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان‌پرست
که سلطان ز درویش مسکین‌ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر
فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست
گدا پادشاهست و نامش گداست

حکایت

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی — وگر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست — چه حاجت محک خود بگوید که چیست

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستان سرای — یکی نامور بلبل خوش‌سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش‌نفس — تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
چو سعدی که چندی زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش — چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند آن روز موی — غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت

کنون [illegible] — که [illegible]

حکایت

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
خبر داری ای استخوانی قفس — که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید — دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست — دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت — در آن دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز او عالمی — ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت — نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم — که یاران برفتند و ما بر رهیم
دلا اندر دلارام دنیا مبند — که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بیفشاند از موی گرد

کنون کرد باید عمل را حساب
نه روزی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد
که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آیینه از آه گردد سیاه
شود روشن آیینهٔ دل به آه

بترس از گناهان خویش این نفس
که روز قیامت نترسی ز کس

نیاید [illegible] که [illegible]
که سیل ندامت بشوید گناه

[illegible] آید [illegible]
که بر وی گناه آید [illegible]

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش
دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

به ره بر یکی دکه دیدم بلند
تنی چند مسکین بر او پای بند

بسیچ سفر کردم اندر نفس
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کاین بندیان شب روند
نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیاید ز دستت ستم
ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

تو بی طاعت [illegible]
مرا خود چه باشد زبان آوری

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible]

بفصل خزانی نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهیدست باز
قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوه در آستینش نهد
مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ از این بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار / به امید عفو خداوندگار
کریما به لطف تو پرورده‌ایم / بانعام عام تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای / سپهرم بود کهترین پایه‌ای
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرومانده نفس اماره‌ایم

[illegible]

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
چه ذره‌ات کاندر هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری به انصاف داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون آمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تر دامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا به غفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم / که حکمت چنین میرود بر سرم
خدایا مقصر بکار آمدیم / تهیدست و امیدوار آمدیم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام

[illegible]

سخن چون برآورد مقامات کس | که شیوا ادا از خواهش و دفع مکس
برآشفت کای پای بند هوا | به باطل پرستیدمت چند سال
معنی که در پیش اوام برآر | وگر به بخواهم پرده خطا
هنوز از بت آلوده روی نیاز | که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی برآن جمع شد | سر وقت صافی برآن تیره شد
که سرگشته دون باطل پرست | هنوز ش سر از خشم تا به نشست
دل از کفر و دست از خیانت بشست | خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین نکته باز | که آمد پیامی به گوش دلش
که پیر صیمر پیش صاحب هوا | بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد | پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
غلط اندک سربزن در صمد | که باز آید دست حاجت تهی

شنیدم که مستی ز تاب نبید | به مقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم | که یا رب به فردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هی | سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت | نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست | که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار | که باشد گنه‌کاری امیدوار

کرامم تواجد شرط حیا و بذیعه نوق | ما عدت توقیع تشکرهم ربنا
سهلتا کی بچشم عنایت نظر کنی | اصلاح قلب اهل عزیزی کیمیا
اولینا که هر بی‌کسی را بلطف تو | دستی و گر نه هیچ نیاید ز دست ما
کای بنهان نرسید و دو بر طلب | بر باد رود کار کدائی شبها
فی الحقه و شبهان تقی رق الشیم | حق دست بری نفوس ثول ان تت رجیا
ایعاد حه کر کحه ان مزهد | دیوان بند عادت هست
یا دولتاه اگر عنایت نظر کنی | واخلتاه اگر عقوبت دهی جزا
پیدا بود که سابقه کوشش بود | بالای هر نهی فوق ... قضا
کردار ... و طاعت خوبان ... | آری هر ... که کرد ... رضا
تا روز ... اقلت چه نوشتی بر جبینه | ذی ... سعدا ... و اشقیا
کرده ... عاشق صادق ... | گوید کسی که ... بلا
تا دامنش ... روی دشمن ... | ... دوست ... زحمت کیمیا
ای با ... دور ... | چندین ... بیش ... عنا
در کوی دوست ... | ... صفا
پهلوی ... ضعیف کند ... | ... کرده
چون ... صافی و ... | ... و ... صلح
... شکر ... | ما ... لایغیره ... اولیا
... حد ای ... | ... کذا

ندیدی سرت و مغرب ابر ... | که هم ملک دارد چو ... [illegible]

جهان ... [illegible] | ... [illegible]

در آن حرم ... [illegible] | ... [illegible]

چو ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible]

گمون بجه شد ... [illegible] | تو گر ... [illegible]

نظر ... [illegible] | که ... [illegible]

... [illegible]

حکایت

یکی پیر با او دعا ... [illegible] | ... [illegible]

چو پیران جوان ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible]

برو پنج نوبت بزن بر درش | کرا یار خوش موافق بود در برش
همه روز اگر غم خوری غم مدار | که شب غمگسارت بود در کنار
یکی برگرفت از جهان کام دل | که یکدل بود با وی آرام دل
چو مستور باشد زن خوب روی | به دیدار او در بهشت است شوی
اگر پارسا باشد و خوش سخن | نظر در نکویی و زشتی مکن
دل آرام باشد زن نیکخواه | ولیکن ز زن بد خدایا پناه
زن خوش منش دلنشین تر که خوب | که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببر از پری چهره زشت خوی | زن دیو سیمای خوش طبع گوی
چو طوطی کلاغش بود هم نفس | غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی | وگرنه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ | بلای سفر به که در خانه جنگ
به زندان قاضی گرفتار به | که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای | که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند | که بانگ زن از وی برآید بلند
اگر زن ندارد سوی مرد گوش | سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهل است و ناراستی | بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در روی بیگانه خندید زن | دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد | برو گو بنه پنجه بر روی مرد

رها کن که گوید فلان کژ نشست | جهان دار کو در بوستین خوب است
که فعل فلان را نباید عیان | درین فعل بد می برآید عیان
ز بد گفتن خلق چون دم زدی | اگر راست گویی سخن هم بدی

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود
شنید این سخن پیشوای ادب | به تندی برآشفت و گفت ای عجب
مر استاد را گفتم ای پر خرد | فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث | برآید درون ظالمش از خبث
حسودی پسندت نیاید ز دوست | که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی | از این راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

یکی گفت حجاج خونخواره ایست | دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق | خدایا تو بستان از او داد خلق
جهان دیده پیری در او پند داد | جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او | بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار | که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد از او بر جهان می‌پسندم | نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
به دوزخ برد مدبری را گناه | که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

درختی که پیوسته بارش خوری | تحمل کن آنگه که خارش خوری
پسر چون ز ده برگذشتش سنین | ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت | که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای | پسر را خرد آموز و رای
که گر عقل و طبعش نباشد بسی | بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد | پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر | گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن | بنیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه | ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج | اگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست | که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر | نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگار | بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه باشدش دسترس | کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت | نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا | خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد | بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار | نبیند جفا بیند از روزگار

چو دو خصلت بدانستم و خاکسار | چو آبستن افتد [illegible] روزگار
چه دانستم که در خانه کیست | تو بینند دانک دنیا هیچ است
چه در زین جهان ایشان بیاد | که بنیاد عدلست دیوار داد
[illegible] | ببندند و هیچ از ایشان بود
[illegible] | که تن را نشاید [illegible] فروخت
[illegible] | که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند | از آن پرنیان آستر ساختند
[illegible] | درون حالی [illegible]
[illegible] | [illegible]
کسانی که سلطان و شاهنشهند | سراسر گدایان این درگهند
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
جهانت بکام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد

باب ششم در قناعت

اگر پالهنگ از کفت در گسیخت ‏ تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

بانداز خور زاد اگر آدمی ‏ چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس ‏ تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز ‏ بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی ‏ که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ ‏ تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید ‏ دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری ‏ تو در بند آنی که خر پروری

مگر می‌نبینی که دد را و دام ‏ نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش ‏ بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری ‏ بدام اندر افتی و تیرش خوری

مرا حاجیی شانه عاج داد ‏ که رحمت باخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود ‏ که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان ‏ نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکه خود خورم ‏ که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی ‏ که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بحاجت روی ‏ چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن ‏ در خانهٔ این و آن قبله کن

[illegible] کشتن خلق گشت ‏ دگر جمع گشتند هم [illegible]

بجان در حصارش کشیدند تنگ ‏ که عاجز شد از بی‌مرادی و تنگ

[illegible] شاه گشت ‏ که صعلوک [illegible]

[illegible] ‏ ز چون حرص غالب بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت ‏ چرا سیر نانی بخورد و نخفت

قناعت [illegible] حق پرست ‏ که گنج سلامت بکنج اندرست

کمالست در نفس مرد سلیم ‏ کزین بگذری باشد نقصان و بیم

بپندار اگر سفله قارون شود ‏ که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان ‏ که طبعش توانگر بود همچنان

مروت زمین است و سرمایه زرع ‏ بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک مردم کند ‏ عجب باشد ار آدمی گم کند

ز نخوت نهادن [illegible] ‏ [illegible]

[illegible] ‏ [illegible] آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم ‏ [illegible]

وگر قیمتی گوهری غم مدار ‏ که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده بینی به راه ‏ نبینی که در وی کند کس نگاه

دگر خردهٔ زر ز دندان گاز ‏ [illegible]

بدر میکشند آبگینه ز سنگ ‏ کجا ماند آیینه در زیر زنگ

بد کار چو خود در حجاب وقت | حسودان چو اختر در آب او شد
برون آید از زیر ابر آفتاب | [illegible] دیو و اختر [illegible] در آب
ز ظلمت [illegible] بند [illegible] | کز مکر [illegible] کاب حیوان [illegible]
نه بخت [illegible] آید یافت | به صدق سفر کرد تا کام یافت
[illegible] | [illegible] آب [illegible] برد

[illegible]

اگر پای در دام [illegible] | [illegible] ز آسمان [illegible] از شکوه
[illegible] در صلاحست [illegible] | [illegible] لب و [illegible] چوگان [illegible]
تو با دشمن نفس هم خانه | چه در بند [illegible]
[illegible] باز جهان نفس [illegible] | [illegible] گذشت [illegible]
تو خود [illegible] | [illegible]
[illegible] چون تو [illegible] | که با خویشتن [illegible]
وجود تو شهریست پر نیک و بد | تو سلطان و دستور [illegible]
[illegible] که دونان [illegible] | درین شهر [illegible]
چو سلطان عنایت کند با بدان | [illegible] آسایش [illegible]
رضا و [illegible] | هوا و [illegible]
[illegible] شهوت [illegible] | چو [illegible]
[illegible] | [illegible]

چو آتش [illegible] | پریشان [illegible] دست
غریبی که [illegible] | [illegible] ز خشم آتش [illegible]
[illegible] یافت | [illegible] یافت
دو [illegible] خواه اوست | [illegible]
[illegible] | بهشت و [illegible]
درخت [illegible] | [illegible]
[illegible] | بسیار شکر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

حکایت

جوانی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تو آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی به سنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت به میخ سپاس

حکایت

نبرد آزمایی ز ادهم فتاد / بگردن درش مهره درهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن به تن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن
حکیمان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد / وگر وی نبودی زمین خواست شد
شنیدم که نعمت فراموش کرد / ز دانا که احسان خاموش کرد
دگر بار آمد بر پادشاه / نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کمتر یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری به هیچ

کیانی که آن باز بین پیش بود / بانواع نعمت چنین پرورد
غذا داد و خوردن روانه دلش / که بی بها نعمت ارزد به پیش
نکو بینم و دو او سود و سلف / نه فرزند آدم نه حق و نمک
هنوزت نیاید بیان کی گفته اند / ز سیصد هزاران یکی گفته ام
برو حمد یا شکر و منت گوی / براهی که پایان ندارد مپوی
نداند کسی قدر روز خوشی / مگر مدتی قید سختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال / چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت / خداوند را شکر صحت نگفت
بر پیر کهن بر ببخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت / که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
بر اندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل / به لرزش در افتاده همچون سهیل

یکی را عسس دست بر بسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ
که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مسکین و گفت
ز بیچارگی چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوائی بسی
چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد
تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع زشت [illegible]
ز تنگی درو همچو در زیر سنگ
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش
یکی گفتش ای جاهل ناتمام
بجای آور ای خام شکر خدای
که چون ما ندادت در دست وپای

حکایت

یکی کرم در پادشاهی کند
بصورت چو هیچ آمدش در نظر
[illegible]
بخشید درویش بیچاره تن
[illegible]
بخشاید بر [illegible]
[illegible]
کز آن کم نوبیداشتی بیشتر
[illegible]
ز باز [illegible] پادشاهی مکن

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت
به مستوری خویش مغرور گشت

ز مسواک در روزه گفتی خطاست
بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست
بشوی ار نه از خوردنیها بشست
چو نام کسی آید اندر میان
به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گوئی که مردم خرند
مبر ظن که نامت به نیکی برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم
که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست
نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن
کز او فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم
بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد
در ذکر بیچاره ای باز کرد
یکی گفتش ای یار شوریده رنگ
تو هرگز غزا کرده ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش
همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس
ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست
مسلمان ز طعن زبانش نرست
چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی
حدیثی کز آن لب به دندان گزی
من ار نام مردم به زشتی برم
نگویم بجز غیبت مادرم
بدانند پرورده کان خرد
که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام
دو چیزست از او بر رفیقان حرام

یکی ترک دشمن بیارد بدوست — جز آنکس که دشمن یار اوست
بیازرد دشمن جفا کنم — چنان کز تفیدن لب از خشم و
تو دشمن [illegible] برزبان — که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم — بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازآن همنشین تا توانی گریز — که مر فتنه خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندر او بسته پای — به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت — که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی — دوم پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج — که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه — گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد — که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر — ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام — که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز — بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست — مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه — بچشم سیاست نگه کرد شاه

دو آنم چو [illegible] از وفا — که از [illegible]
[illegible] — که چون [illegible] خلق [illegible]
[illegible] — کز آن [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] نگاه — [illegible] شاه

حکایت

[illegible] شبانگه [illegible] — که باز [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
که هر جا که [illegible] — توان طمع [illegible]
[illegible] — [illegible]
رحیل آمد [illegible] — در افتاد [illegible]
چو [illegible] کاروان [illegible] — [illegible]
بپرسید [illegible] — که [illegible]
چنین گفتش از کاروان [illegible] — مگر [illegible] ترکان [illegible]
[illegible] — [illegible] ترکان [illegible]
[illegible] چون [illegible] ترکان [illegible] — تو [illegible] بد

ز این نقش ایوان رها بند دست	دل از بیهده بر کن این نقش نیست
شنیده این حرف [illegible] آوای	[illegible] سالی بروز بخت و رای
بگفتا چه خیزد [illegible]	[illegible] کوبد دوده
[illegible]	که تن [illegible] بود
[illegible]	که در صبح [illegible]
[illegible]	که [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	چو آتش [illegible] شود
[illegible]	[illegible]

باب … ختم کتاب

اگر در جهان از جهان رستنیست	در آن خلق بخشیدن [illegible]
کرانست جود و ثنا [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

مکن عمر ضایع به افسوس و حیف	که فرصت عزیز است و الوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای رگ جانش برید	دگر کس به مرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش	چو فریاد و زاری رسیدش به گوش
ز دست شما مرده بر خویشتن	گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ	که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش	که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
ز هجران طفلی که در خاک رفت	چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی برحذر باش و پاک	که ننگست ناپاک رفتن به خاک
کنون باید این مرغ را پای بست	نه آنگه که سررشته بردی ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی	نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن	نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحشی ار بگسلاند کمند	چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور	که پایت نرفته است در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان	که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد به دست	حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین	کفن کرد چون کرمش ابریشمین

[illegible]

چنان از خروشش که کافرین دلش | بعشق تو بر چنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند | خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا بر آمد سر از کبر مست | که جایی نبودش قرار نشست
یکی پیر سر کوفته بی پرست | که حاصل کند از گل خود نخست
باندیشه در خود فرو رفت بیش | که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی در این خانه سپنج دلت | که بکوشی کتد از کلبت
همی دانش چندان بناز | که بارش نشیند پلک لقه آن
بهاری که عمرت بسر رفته است | که چون شاید بلخ بخت
تو غافل در اندیشه سود و مال | که سرمایه عمر شد پایمال
ببر خاک چندان حسابت کنند | که هر ذره از ما بجایی شود
غبار هوا چشم عقلت بدوخت | سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک | که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

مبارز و کرد شی بود دو تن | مراد کسی بکی چو یلان
ز دیدار هم تا بعدی زمان | که بود و تن آدمی آسمان
یکی را اجل سر آورده جنگ | سر آمد بدو روزگاران یکی
بماند و دیگر ز دوران شاد گشت | بکی شد از مدتی بر گذشت
شبستان کوش کی اندوده ابو | که وقتی بر آن شد اندوه بود

اگر باد سر نفس بکشد به | دف سعدیا جان دو خروش آوره
و کرد بدان سعدیا بخوش عطا | تن ناز خیز اشود عطا جاه
برایشان بدیده دل اهل شناخت | که چو شب باو عطا خواهند ساخت
تو اشارف بر عیدان از خودش | کز لطف حق بر عنبر دو رش
بخشش که کی با برنج دکاره | نیجه حق تصدق نوالی کناد
چو دو دف سعدیا شعر بر نیل | خدا آشنا کو بی دیده راستبق
کنافت تسبیح و ذکر و حمد | کفا دا باید که باشد دو دو
کرمشم که خود سعدی بکرده | نه چون انقطاع و خوره
بحث او ارادت بدل بر نهاده | بیاری سعد بر آستان سر نهاد
کز ان حق به توفیق خیر بی سعد | سک او سعدا جوهر به عنبر
زبان را به گویی که اقرار داد | ببین تا زبان را که گشاده داد
در معرفت دیده آدمیست | که گشوده بر آسمان و زمینست
که کرت فهم بود ی خیشا ز قرار | کی این دو بکر ی بر بیت فراز
سر آورد رحمت از عدم در وجود | دو دیده سهاد و دو آن چو ده
دگر دیده کی ز دست چو آید | خالت کی سر جود آ
بحکمت زبان داد و گوش آفرید | که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی | کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش | خبر کی رسیدی به سلطان هوش

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

در آتش نماند شفیع آرمید

[illegible]

یکی را که علت وزیدی و دانی | کرش پای حکمت سلیم و زبانی
بلند اختر و عیبش برد بی حیا | بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری تو گل دسته بند
کرا زشت خوی بود در سرشت | نبیند ز طاووس جز پای زشت
طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بر وی نهی
مکن عیب خلق ای خرد پیش بین | که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم | چو در خود شناسم که تر دامنم
صفائی بدست آور ای خیره روی | که ننماید آیینه تیره روی
نشاید که با کس درشتی کنی | که خود را نشاید بپشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن | پس آنگه به همسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم و گر خودنمای | برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر به عفت بیاراستم | تصرف مکن در کج و راستم
اگر سیرتم خوب و گر منکر است | خدایم به سر از تو داناتر است
یکی را بیکی ار بد کند عذاب | کرحیم از ده اندازه بر نیکی ثواب
تو خاموش اگر من بهم یا بدم | که حمال سود و زیان خودم
نکوکاری از مردم نیک رای | یکی را به ده می‌نویسد خدای
تو نیز ای پسر هر کرا یک هنر | ببینی ز ده عیبش اندر گذر
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه | به نفرت کند ز اندرون سیاه

بهاران که بید آورد بید مشک | بریزد درخت کهن برگ خشک
بقید اندرم جره بازی که بود | دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت بر این خوان نشست | که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار | دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ | نشاید چو بلبل تماشای باغ
مرا غله تنگ اندر آمد درو | شما را کنون می‌دمد سبزه نو
کند جلوه طاووس صاحب جمال | چه می‌خواهی از باز برکنده بال
گلستان ما را طراوت گذشت | که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست | دگر تکیه بر زندگانی خطاست
گل سرخ رویم نگر زر ناب | فرو رفت چون زرد شد آفتاب
مسلم جوان راست برپای جست | که پیران برند استعانت بدست
هوس پختن از کودک ناتمام | چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست | ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن | به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست | به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی به نور | برد پیر مسکین سفیدی به گور

حکایت

کهن سالی آمد به نزد طبیب | ز نالیدنش تا به مردن قریب

جوانان طاعت امروز گیر	که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن	چو میدان فراخست گوئی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود	که هر روز ازو شب قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم	بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار	تو میرو که بر بادپایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست	نیاورد خواهد بهای درست
که گفتت بجیحون در انداز تن	چو افتاده دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک	چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو	نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز	تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید	فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز	زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پی	که بر می‌نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست	ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل	نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان	بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت	که پیش از دهل زن بسازند رخت

بضاعت نیاوردم الا امید	خدایا ز عفوم مکن ناامید

تم الکتاب بعون الملک الوهاب
تاریخ یوم الاحد شهر [illegible]

قصاید فارسی

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را	پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگهدار آسمان	رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش	یکتا و پشت عالمیان بر درش دو تا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف	فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله	الا هو الذی خلق الارض و السما
اورا رسد [illegible]	یارب ز آتشی که کند سنگ را دوتا
کاهی سپیده ساطع [illegible]	کالگونه شفق کند و سرمه دجی
دریای لطف اوست [illegible]	تا ابر بر مشرق و مغرب کند عطا
انا نشا بفضلک یا صانع الوجود	فاغفر لنا بلطفک یا سامع الدعا

ببین تاج و خلعت [illegible] برکند | خورشید و ماه داین بعد از آن ما
ای [illegible] دو جهان | [illegible] زیبایه [illegible]
[illegible] حضرت عالیت [illegible] | یا دوست [illegible]
[illegible] | [illegible] و اکبر [illegible]
کا [illegible] وادی [illegible] | [illegible] و اعمر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | مجموعه فضایل و گنجینه صفا
[illegible] جوان [illegible] | [illegible]
یا [illegible] | تا [illegible] پایان بره وفا
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] قاتل [illegible]
خاصان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] خوش نشست
زمانی [illegible] شده | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
به تقلید [illegible] | [illegible]
چو دیدم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | چو [illegible] شد
که تا [illegible] | [illegible] زلیخا [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] آن [illegible] | [illegible]
[illegible] آید [illegible] | مباد [illegible]
[illegible] | [illegible]

باد آید از لعل جبینم | کند خاک در چشم خود بینیم
هالست که مستی که بر اشد | بهر وجود بر سر اشد
دوجهان باز نیست وحدت وملک | هر کس ثنا است بر غل بلک
چون اسلام کرد باز کاه | شاید شدن جو بهمان شاه
کلید قلد نیست دست کن | فوائی مطلق حقایت و بن
پیر لب خود و بنده بود و است | تر لیست مت حقا و نعدات
چه و اسرار که نهاده است | باید ذکر او نو خوبی وشت
دنیز چه کرد تو مخ مت ببیند | هم الکر کرده و مادرم آویند
بجو خواهد که میان تو بهره کند | غث از تو جسم پر شان کند
وگر اشتغر و نو عتاب بنی | دنالد حقان از تو آسما بپنی
نکشن دعی نبود نا نخی | کدمستی کرشید و بن خواستی
حق شود مدت الی بشنوی | بود نی دنی که شرط نیست دوی
مقامی بیابی کرت ده دهند | کسی جهان عزت خلوت نهند
ولکن بیا بیکه تنها خودی | زده دیر وود غانی یاد آوری
فرستی مکر رحق ار بیخو | کوس کرده خویش و اثر نیم

الا ای که عزت بهنهاد رست | مکه کرده بود و کری یاد رست
همه راب بر من عشو یا سخن | بتدبیر دهن منم پیدا سخن

سعدیا ذره حق تو یی و مطلع ازل | جز کار بر آید سخن دانی نیست
کر کمال است از ره که اوک فرارد | که کمایان در شراب سلطانی نیست
بادبان نیست با هستی آمد صبح تو | آنچه مستان نظر عارف بهار نیست
کر باف دکر مدت غلش خواستند | ره یتو مبدیم احضرت زنار نیست
الا بیداری دلطف تو کاشا بدنیست | تو بنمای که در کاه تو شانی نیست

ایضا

خوشت عمر پیدا کز جاوه ازنیست | بس اشماد بر نج و دور خاور نیست
وبخت متصور بهر انسان از | مقام ذوق بنیاد خواب نیست
کلیست ترم و خندان و مان و خوش | ولی امید شان تو خیال که دانی نیست
دوام بر ده بر ذکر نما دوست | طبع سکن کرده داو بود بهر ایست
شاد بخت و عاشق بدیدش سود بیش | کر در طبع استان کرنت کجا بای نیست
جمله حقیقت جان راه استماع و سنا | سه بو دوق دو فلک بهاری نیست
کلام بلد بهاری و بنهید در آفاق | کر دار و معشق نکته حق زیست
از کمالات دیدن دیدن آرت | بهان جهان یکی زند کاری نیست
دلای ز فوق دیدن عمر هم رسید | که خانه شان حق آیین کار دانی نیست
که جهان زیر کاست ودشمن اویست | بددستی که جهان نداری بیش نیست
جو شنیدی مست بود جهان شیوه شود | کرده یکی جهان از لذت معانی نیست
جهان نیست بمانده و مستان جهانی | که پای بند فنا جهان شانی نیست

[illegible]

[illegible] مصطفی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جهان را آب [illegible] باد

غلام همت آن [illegible] باد

[illegible]

چراغ عمر [illegible] باد

[illegible]

معطی اینک مقصد ... وصل ... / مفتی ملت احباب نظر باز آمد
ز چو ... خاطر ... / هیچ از ... باز آمد
عقل ... / ... باز آمد
... / کو ... باز آمد
... / ... باز آمد
... / ... باز آمد
... / ... باز آمد
... / ... باز آمد
... / ... باز آمد
... / ... باز آمد
... / ... باز آمد
... / ... باز آمد
... / ... باز آمد
... / ... باز آمد
... / ... باز آمد
... / ... باز آمد

... باغ ... دوستان ... / ... بوستان ماند
... / ... ماند
... / ... ماند

... غلط ... / که طبع ... کار ما
... / ... ما
... / ... ماند
جهان ... / ... ما
... / ... الزمان ما
... / ... ماند

بقایات

... / خوش ... تماشای بهار
... / ... کار
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... عجب / ... باید ...

بالک و دریب سلطانی که شفقتیم | ماه و خورشید ... گند و لیل و نهار
پادشاهی دست ... کند یا ... | نقش ... بشنوی کند با زنگار
چشمه از سنگ ... و باد ... | اگر ... تفکر عقل ... از دریا باد
هر کدام روز ... | لازم آنست که ... داد
یک ... دیگر ... | مصباح ... گفتیم ... از
آن کو باشد که ... بنده ... طاعت | جای آنست که ... نیاید زنهار
تا قیامت ... کرم ... | هر گوید ... ... نیاید ...
... | شکر ... هر کی ... شکر ...
... | ... تقصیر ... کنا ... دنیا
تا امید ... لطف ... خواهد | تاب ... ندیدیم ... نهاد
... | ... پرده ... تا
... سعادت ... | راستی ... ...
... کردار ... | یار ... خطا ... استغفار
... که ... | یا نکو ... مطلبی اسرار

ولد ایضا

... | دل بدنیاه ... هوشیار
... دست ... | ... باید ... کار
... آورده اند | ... باد

چون ... دولت ... | خود ... کار
... دولت ... | ... نیک ...
... خطا ... | ... دعا ...
شکر ... | دولت ... عمر ... کار
لطف ... لطیفت ... | فضل و فضیلت ...
... | شکر ... نکو ...
کار ... | ... کار ... کرده ...
... صانع ... | ... دنیا ...
... | ... کاهی ...
... لطف ... | ... یاد کار
... | ... غم ...
... | ... کار
... | ... ظالم ...
... | جای ... کل ...
... | ... دنیا
... | ... جان ...
... | ... باشد ...
ای که ... عقل ... | ... چون ...

ثنا لایب و الاصد دم سعرف | نه چشم ... [illegible] صبوکاه
یکی قندی آناده نابم سند اسیر | کی کین دل آسوده دا ... نکار
چو طاعت آرد و حدت کی وفا | جو انبیز یکی ... با اعتقاد
خلف ... و کار کن دوست | جا که شرط و ضالت و ...
... بلای کی ... | کا ... کرفته ...
مرا کسی شرف ... | چرا ... آن ... شاد
جه لازمست کی ... | یکی ... خیال او ...
شالکرده آن ... | همان شالیبادست ...
... با بکه بادی ... | ... خواباد
... وفا دوستی ... آرد | وکی دوست ...
یکی کدا ... | چنان ...
چو دوست ... | بیان دوست ... خواد
اکی ... کر ... | بیان ...
باعتاد وفا نقد ... | کرصف ...
بر لعنت ... | ...
دواو ... | ...
بیان ... | ...
زمانه ... | ذکر عشق کی ... هشیاد

نکوییت کر با آزاد دوست ... | کدخود دوست ... آزاد
... | ...
هرانکی که نظر ... | ...
... | ...
کر کفت ... | ...
... | ...
... | ...
... نظم | ...
... | تو خوش ...
... کفتاد | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
جو ... آید ... | ...
... | ...
... کذشت | ...
... | ...

پناه ملک ... چنین ... | هنوز ... خدای ...
... دولت ... | دگر ... چون ...
قران ... زمانه ... | بکام دولت ...
... | پناه ... شکر کناد
... | ... دین ...
چو ... آورد | ... بندگی ...
... | ... اهل ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | امید ... عشاق
... | ...
ثبات عمر تو باد ... | نگاه داشته ...
... آفاق ... | ...

مطلع

... | ...
... | ...
... | ...

خوشا ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

وله در کلام ایضاً

... | ...
... | حاصل آنست ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

که یکی از دمن نگاه کند | به تأمل به مشتری و زحل
سعد یا نحس [illegible] | ان خیر الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان [illegible] | دشمنانت چو [illegible]
همه کامی و دولتی دارد | [illegible] آجل
دشمنت [illegible] | [illegible] اجل

وله [illegible] ایضاً

تو اگر [illegible] عالمی [illegible] | که [illegible]
[illegible] | تو [illegible]
[illegible] نصیحت [illegible] | [illegible]
[illegible] آدمی [illegible] | [illegible]
نصیحت [illegible] | [illegible] آب [illegible]
[illegible] | [illegible] جهان [illegible]
جهان [illegible] | [illegible] جهان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] ارادت نگاه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] جهانی [illegible]
[illegible] | [illegible]

من آن [illegible] | چه خواهی [illegible]
[illegible] دست [illegible] | [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] | [illegible]
بر آستان [illegible] | [illegible]

وله [illegible] ایضاً

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

کنم کنید و عطای [illegible] | کرد کو [illegible]

امید هست که در عهد جود و اکنا | جهان شود که منادی کند بر سایل

کلاه سایل از آن موج هست شود [illegible] | که هیچ بحر محیطست به جهان ساحل

هزار حیف اگر این شاه گوید | هزار چند جهان [illegible] و سایل

به دور عدل نوای [illegible] ملک انجام | خدایگان به آفاق [illegible] طایل

[illegible] | بوی رحمت فرا عمل کند حاصل

[illegible] | [illegible]

تو یکجهت شوی در جهان و [illegible] | خدای [illegible]

[illegible] جمیل تو آنکه در خلوت | دعای [illegible]

بنای ملک نهادست بر سلامت عام | چنانکه عالی بنیان نهاده بر ساحل

همیشه دولت و بخت [illegible] | مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

ولد فی مدح [illegible]

[illegible] صورت یکی [illegible] عالم | [illegible] صورت بکرد عاقبت [illegible]

عمارت [illegible] دیگر [illegible] | کرد [illegible]

[illegible] کرده شمع است | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو [illegible] کرد [illegible] | جهان [illegible] عالم

که [illegible] مکان [illegible] | باشد [illegible]

[illegible] کشتاح | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | که [illegible]

[illegible] دولت [illegible] | بدولت شاه [illegible]

[illegible] | بدست [illegible]

[illegible] | سعادت [illegible] و اقبال [illegible]

[illegible] | [illegible]

وله ایضا

[illegible] | [illegible] عالم

[illegible] | خدایگان معظم [illegible] اعظم

[illegible] جهان پادشاه [illegible] | خلیفه [illegible]

[illegible] | [illegible] شاه [illegible]

[illegible] | [illegible] پادشاهان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] تمام تازه [illegible] | [illegible]

[illegible] | هزار [illegible]

سرو سیاه کی بخط بندگی توخت | دی بود به سر برخ باد چون زمین خم

ولە ایضا

ای مشتری براهل زمین لبت آفتاب | وی رحمت خدای جهان بر جهانیان
تا کی نماز دوی زمین سر بر شود | کردن نهاده بر خط فرمان انجمان
انصاف تو بجویه تا بید ... او | آمد نسیم خاطره در باغ امان
بوجه حرمت ... در رضا نجل کان | کل انکفتن آمده دبلبل به بوستان
آن روه شدکه ماهی ... تر بود | آن روز کار دمت ... شب
بر فقره که چشم ارادت کند خدا | فرمان ... کار بر خلق مهربان
شاهی که عزمت ملک منصور ... | ادنی ... بکشد تا به قیروان
و زناخن ... آوره | ان یکدکو مشد ... و فرقدان
سلطان ... بر کردن ... | جیب ... کنده
ملک ... مسافت ... | ... اشان
حق داند ... بر خلق ... | کار ... حساب آن
بر ذوی ... کان ... | کی ... آسمان
هر کو ... کربت تاج ... | ... نهاد حق
با شرع ... کرد ... عقل | باطل ... آمد
کشتند داد ... | ادبیر ... باز نکرده به آشیان
کرده رسان ... باطل ... | الا ... کسینه ... زمان

ای آفتاب ... لبو روزها شاب | وی سایه حدای ... سایبان
ساقی ... کلش ابوان علت | ذاوا ... لبلاد ... صبح
تابوت ... بشارت ... | ... هل ... کند

ولە ایضا

ای عاقل ... | طاعت ...
آسمان ... پای همت | بر ذمیر ... فرق ...
انعقات ... | کز ... تا ثری ...
ابد نهاده پای ... | ... عقل ...
کان کار ... | تا ابد ... خط ...
... | ...
... یکتا ... | یکتا ... کشت ...
... شرف ... | ... آفاق ... الذین ...
... آفتاب | ... بین الحاجبین
... | ... ماهی ...
... | ... عیب
... | ...
... | ... الحسین
... مشغول ذکر | ...

زمین وصاف [illegible] کسیست محو … نی کز خفقان [illegible] تسکین
درج اگر چه [illegible] وانظر [illegible] … کز [illegible] همه [illegible] واسطر [illegible]
نیست که با ما فرو نمی آید … [illegible] که بچو [illegible] این
بیان [illegible] زوبیت … [illegible] رحصو بکین
الذی [illegible] سکون [illegible] … چه لازمست که جود [illegible] تسکین
بعهد صاحب دیوان [illegible] … که [illegible] بسکین
خدایگان [illegible] زمان [illegible] … پناه ملک واسلام [illegible]
سلاح شرق و غرب [illegible] … [illegible] پادشاه روی زمین
کاهل شرق و غرب شکر [illegible] … چو اهل [illegible] عظام [illegible]
نمی [illegible] که در عهد [illegible] … بلند مقام [illegible]
ذکو [illegible] بدو [illegible] … [illegible] زبان [illegible]
معین [illegible] و مطیع خدا [illegible] … برای روشن و [illegible]
زهی [illegible] لطف تو [illegible] آرام … زهی [illegible] رای تو ملک را آیین
کز اقتضای زمان [illegible] … [illegible] ز تو بین
تو آن [illegible] که [illegible] حکم … [illegible] هیچ [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] … که در [illegible] شود پروین
فروغ رای تو [illegible] … [illegible] مفتاح [illegible]
[illegible] مشرق و مغرب [illegible] … [illegible] زمین [illegible]

[illegible] کار [illegible] چنانکه [illegible] … خاتمه [illegible] خداوند [illegible]
[illegible] از زمانه [illegible] … که [illegible] بشد [illegible]
[illegible] … مکر [illegible] یقین
[illegible] انی اتاک [illegible] … امان [illegible] من [illegible]
[illegible] آسمان [illegible] … دعای دولت [illegible]
[illegible] روی زمین [illegible] … [illegible] چشم [illegible]
[illegible] دوستان [illegible] … [illegible] خلعت [illegible]
[illegible] از دولت [illegible] … تو [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] باشد … [illegible] دو [illegible]
[illegible] … چنانکه [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] تعالی [illegible] … [illegible]

وله ایضا

[illegible] … بفضل و رحمت [illegible] کار عالمیان
[illegible] … [illegible] شاد باد [illegible]
[illegible] نام [illegible] … [illegible]
[illegible] چنانکه [illegible] … وفای عهد [illegible]
[illegible] … خدای [illegible]

کرآن بلیع صفت خویشتن باز دهد
زمان باد بهارست دار عیش بیع
بچگه پیر جوانی و جاهل نکند
نظاره چون او بهشت خوش باشد
مهندسان طرح خبذ جامه خانه
نگار [illegible] خضاب و خون تنا
بجبه جز [illegible] و بوی باز کند
بهار بین چو [illegible] باز برهرت
[illegible] حضرت و هر [illegible] ساید
اوان [illegible] آتش رفت و خانه [illegible]
بساط عیش [illegible] زحمت
تو [illegible] شکفت [illegible]
بناک و مشغله [illegible] عاشق
غل شود [illegible] دختران [illegible]
تو خود مطالعه باغ و بوستان
[illegible] آن خط سبز و [illegible]
کام [illegible] بود [illegible]
چند روزه [illegible]

بیاز ساقی و ما را ز خویشتن بستان
که دهر عیش بسر برده چو برق یمان
دبیر نفیسه که کل دهان بیوستان
کدی درخت زند باد و نهاد نشان
هزار حله برآرند عنقا [illegible]
قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
خزینه عطار درخت باز نکان
که تا بلوغ دهن [illegible] از بستان
[illegible] چهار بعد و شرق [illegible]
زبان [illegible] که آیت و صفحه [illegible]
[illegible] کنار [illegible]
از آن [illegible] درخت آمدست [illegible]
شکوفه جامه دریدست و سرو سر [illegible]
که کل [illegible] آمد [illegible]
که هیچ [illegible] بهار [illegible] دوستان
[illegible]
[illegible] سرو [illegible]
[illegible] بنا [illegible]

بیا [illegible] عجب دور باد [illegible]
[illegible] درخت امیدست [illegible]
سپهر [illegible] درخت [illegible] کند
[illegible] قصیده [illegible]
[illegible] نمی کند
[illegible] خانه [illegible]

که [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] درخت [illegible]
[illegible]
[illegible] بیابان
[illegible]
[illegible] آید [illegible]

تا [illegible] قان
[illegible] کمان

[illegible] صفت
[illegible] آب
[illegible]
[illegible] آید
[illegible]
[illegible]
[illegible] آید
[illegible]
[illegible] الطاف [illegible]
[illegible] عین [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چوکان
[illegible]
[illegible]

فتح [illegible] | ملکی بوجه اقبال شاه [illegible]
[illegible] | دوام دولت دنیا [illegible]
[illegible] اقبال [illegible] | [illegible] درست و امید [illegible]
[illegible] | [illegible] قرآن
[illegible] | [illegible] عالمیان [illegible]
[illegible] | [illegible]

دو چیز حاصل [illegible] تمام [illegible]
[illegible] کل [illegible]

[illegible] | [illegible] العالمین
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
آسمان [illegible] | [illegible]
باد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] الآمنین

وله ایضا

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله ایضا

[illegible] آینه [illegible] تو | واجب [illegible] اهل شرق و غرب [illegible] تو
[illegible] شاه [illegible] زمان | الا [illegible] همچون [illegible] تو
[illegible] | هر کس [illegible] تو
[illegible] | [illegible] خوف [illegible] تو
[illegible] | بر چشم آفتاب [illegible] تو
[illegible] | [illegible] تو
[illegible] | [illegible] تو
[illegible] | [illegible] تو
[illegible] | [illegible] تو
[illegible] | [illegible] تو
[illegible] | [illegible] تو
[illegible] | [illegible] تو

گر بطافت وانصاف و عدل و شفقت | چو سنت خورشید تیغ نهاد کلاه
معلمان هرآنچه ... | کرده بنیاد ... بکام ... خواه
دعای ... و دولت ... | خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

ولہ ایضا

ای مفخر اکبر ... | دوروبی احباب دکنی ...
ای پادشاه دقیقه ... | ... تکلف ...
کرنج نوبت ... | نوبت ... دیگر ...
دنیا ... | باکر ... تو ...
آهت ... | از ... خاک ... تو ...
ابستنی ... | دیگر ... نادر ...
از ... نظر ... | دل ... زاده ...
خاور ... جهان ... | درجه ... خورشید ...
مرد ... | ... آفاق ... شاطر ...
باشر ... سلطان ... | ای ... کرده ...
هشدار ... | در ... شاه ...
... هوا ... | در کار ... دنیا ...
دنیا ... | ای ... هیچ ...
تا ... | ... عارفان جوان ...

ارود عزم با فطاحت که در حدیث | هر کنه ... لایل نیاد ...
ذوالفضل ... حساب | کر ... و عدل ... نیاد ...
برجسته ... گناه ... | ... کرده ...
... | ... نفس ...
... | عارف ... شود ...
... نظر ... | ... برابر ...
... | ... نادر ...
فرمان ... خلق ... | ... حق ...
... حال ... | ... خالق ...
... | ... الله
... | ... نادر ...
... | ... و سرود ...
... | ... تنهای آوازی
... | ... حال ...
... | ... عاشقان ...
... | ... لحن ...
... | ... خواهد ...
... | ... کرده ...

در حدیث آمد که سلطان ... / زر خالص کی به قلاب ...
ملک الموت را به حیله دفع کن / شوای که دست بی ... سبب
منتهای کمال نقصانست / کی برید وقت سیر اسب
تو که سماء و مرجان ... / کی مراوار خضر را ... اسب
حسنه را این گوهر باد آورد / تو که ... گدا سببی
خفتة در خال خواهد بود / ای که ... را جاسبی
تا ملک خلق ... / تو ... بخواسبی
بر خلایق ... / که تو ... و ... سیماسبی
بس بلی دیده و بس بخواهد گشت / بر ... دولابی
تو همین به عقل ... / به ... و ... سبی
تو بدین ... / نه ... و ملک و ... سبی
نقش دیوار خانه ... / ... و ... سبی
ای مرید هوای نفس ... / ... سبی
... خویش ... / که تو ... سبی
دست ... / ... سبی
... شکسته ... / جان هم ... سبی
بدد ... / جز به ... سبی
تو در صورت ... / ... نصیب ... سبی

در خصلت ... / ... جان تو ...
... کرده ... / ... لطف ...
... تیغ ... / ... عقل ...
چو ... حاجت ... / چو ... حاجت تیغ ...
... آوازیم ... / به ... آوا ...
... که ... آخرت / نه ... آید ...
... / کرده ... خدای ...
... / ... اوکیش ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

وله ایضا

صراط راست که دانه بان ... || گهی که ما ... عجب که داری
جهان ... که نوجه ملتفت || یکی ... دروی ... که داری
چو کار ... و یکسانست || ... وکترتیبه ... بازاری
دران ... بکفت برخیزه || بران امیر ... و عهد ... لادی
تا که رحمت ... است ... نیابت || که ... جود و ... زمان ... ارفی
... یکرفت || که دست ... ضعیف نکاری
هدولت ... حق ... باد || ... که ... زکو ... ساری
جانکه ما ... کس ... زعهد || ... تا ... ثبات
هزار سال ... بقای ... توبا || کران ... از ... شادی
... دولت ... باد || ... بار ...

ولد ایضا

... آمدی ... ذاته || کرا ... وان ...
با تفاق ... وطالع میمون || درین ... بر ... کشادی
بدین مقام ... مبارکت برسد || زمانه ... جود و ... ادم
... باشد || ... هزار ... آرای
... ابراست ... || که ... زنشادی
... باشد || ... دو ...
... باد ... || ... شادی

زمان ... که ... باز آمد || به آب دیده که ... بالای
... باز ... در ... چشم || ... کرد ... بغل ...
... جامه ... کرد || که ... بصیبت ... یکتا ...
چو ... زند ... کاهی || زمانه ... شان ...
... و ... دهند || تو ... سر ... بیتاشه
... در باد ... زده || ... که ... خاک
... کسر ... نیاید || ... نفس ... باید
... دل ... سوم ... || تو ... کسک خاک
... نیاید || ... که ... آسا
... آید || که جان ... هزار ...
... تکوید || ... باد ... نماید
... بفصل و ... || که ... نوازد ...
... حضرت آورد || ... بعین عنایت ...
... که ... نیست || ... که ... کاه ...

ولد ایضا

... دل || ... که ... عاطفه
... ایام آمده || آن ... معطی
... ... || ... معطی

[illegible]

[illegible]

فی المرثیه

[illegible]

بادب آن دم که دم فرو بسته | ملک الموت حاضر و شیطان
کار جان پیش اهل دل سهل است | [illegible]

مرثیه

[illegible]

[illegible]

دگر نکوید بعد تاج فصل بهار … که خون شیره از دیه خاکش [illegible]
چگونه خم نبود دو غزل [illegible] … کرم فزون شد و آن [illegible]
امید داد [illegible] که از جهان برود … مبان خلق بماند بنیکی آبادش
نظر بخاک چنین دوده [illegible] … [illegible] ان ده [illegible]
کمان [illegible] که بر نهادت دو خطر [illegible] … قرین کوه دهقانت [illegible] کرده‌اش
[illegible] و بنا [illegible] … بماند حسن [illegible] و مقاومتش
قضا [illegible] اصل … دگر چه بانی بغداد و [illegible]
و [illegible] دوست … اگر بهمان [illegible] بحکومت ذاتش
[illegible] وز [illegible] … که بنیاد طاقت کردن [illegible]
[illegible] دولت … کز آن بود [illegible] خوی [illegible]
همی [illegible] … [illegible] دید و انصارش
[illegible] … بنوش [illegible] کرده‌اش
بخیل [illegible] … [illegible] و [illegible]
[illegible] … جهان خراب شود [illegible] بنیادش
همین [illegible] … که بعد از آن [illegible]
چراغ [illegible] … [illegible] باقی [illegible]
نبرد نام ابونصر سعد بن زنگی … که گفت سعد ابونصر نام [illegible]
خدایگان ملوک زمان مظفر دین … که قایمست به اعلای دین و الطهارت

ایتاج [illegible] خسروی بود … ازین غافل که تا او تخت بنیاد شد
چه شد پاکیزه دوران [illegible] … که برین [illegible]
نشاید [illegible] جامه [illegible] … که مردم در [illegible] کاربند
ولیکن [illegible] … نشاید که [illegible] بیاورند

[illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] خشم [illegible] … [illegible] خون [illegible]
[illegible] … جهان [illegible]
[illegible] روایت [illegible] … [illegible] مانده [illegible]
[illegible] … چنین آنکه در عالم [illegible]
[illegible] … که آن بخت دولت را امداد
[illegible] … کرمشان [illegible]
[illegible] … که تاج خسروی [illegible] نهاد
[illegible] … [illegible] آن [illegible] باد

[illegible]

[illegible] گل [illegible] … [illegible] بلبل [illegible]
[illegible] دوست … [illegible] چنین [illegible]
[illegible] در زمین [illegible] آن گل [illegible] … [illegible] گل [illegible]

گر ایمن دعوت روزگار غره مشو | که باد دهر هست جهان کند که گذشت

حدیث جمع خلق کرد بنده خویش | تو بر سپهر که رای بنده خدای پرست

جهان بجای خود است و تو بر وی | عبوس که سکباد و یکتا و پرست

رضا بعد که قضا کز ... | از آن که صد تنا بد ...

نفقه و ارشتو ... | دریغ چند ... زمان دور گذشت

گر ... | تا اگر شاید ... نصر ... نصرت

[illegible]

[illegible]

تو خود خلق ... | غلط چه مکافات ... باسی

... | الیک ظنی یا غایب المناجاتی

جو ... | ... شود و ناسی

ای العشاق ... | ... اجناسی

نه هر که صاحب حسن ... | ... خواهد کس ...

... | هر کو ... دهد ...

... عجب ... | ... زمانه ...

من ... | ... که هر کز ... باسی

ولهُ ایضاً

تحتم ... اذا الغدا سلی | ... اذا شوقت حیاسی

... | ... ناسی

الا یا ... الطرفین ... | ... الناسی

... | ... حماسی

لقد کلفت ما ... | و مال ... احتاسی

... | ... حلاسی

الا یا ... | فما قلب ... ناسی

... | ... دولان ذکر ...

... الناس ... | ... کالقلل

... | ... ملاسی

... | ... ما الیاسی

... | ... عزلی

... | ... ماحاسی

... | ... لاسی

... | ... ناسی

... | ... کاسی

الا ... | ... والاغاسی

... | ... ناسی

زلفت دل مرده نقاب کرکیست — نکه نادرد عفا لشغال
تو کردی احد لا یزدلا — حتی فقدنا صدا لا یزال
لرعنائی در تعطیر او — دست برآورد و محکم سوال
کم حزن فی بلد بانع — من طلبها ایجاب اشغال
یار صفا که دون صدف — دور کند از قطره آب زلال
ان نطق العارف فی وصفه — بحر عزشان عدیم المثال
کارمکر بیت در پی — لکه بنوید پر صفا و سال
کند نظر با دوست هیها — عادة فی کل لسان المقال
نعم بی کشت و خوش عاشق — و هم بی روی و نا دمن حال
لوت التکلف من بحیه — لا احترقت من طلب القتال
دل عشاق خیال خوشت — تو هجران به امید وصال
اصبح من غایة الطافه — حتی العبد و یبقی الوصال
بنده ذکر که کنم ای شاه — کی کند بر کرم ذو الجلال
از مقابل حکم تعقل — منطقه نسمع حق الجبال
هر که بگفتار نصیحت کرات — کوش بنده نخورد کو لاله
بادیه الحشر و او حبیبی — نحن النفس و یبقی الجمال
کی دوست هست چو مرا روی — ور عمان نیست چو سعدی بسال
دست عن و افعل حتی شئ — است زمان و طلب المکال

مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل — در اختلال قدم از وشان درفت گل
خبر برید به بلبل که توبه می‌شکند گل — تو بیا که تو اف سعد بار تحمل
لما سالت عن غربی و طاب الحور حدید — تکیف یقصر حبیبی و لم تغرق بل
اگرچه مالک دل و پادشاه عشق — فی حال زمانه تخوین بعده تعولا
بعین ابلغ عنی اذا سعد نسیم قطب — الی حرحت فوادی بسبب حلک ارسلا
نوازکشید نیازی که من خاطر جانا — اسیر شود و وزمان متحمل الست و ماند
لا دمع یستوف ولو تهلک بعذب — دامرا احبه ترضی دع اللوم سعدک
ده دهد دار دشمنان اهل ارواح — بمحمد رضای تمام است و تمنا ریا
بیدل برقوقیتا ولا تبل الیسا — لقد شدت علینا الام حصل علی
مرا که جنونم سل پر رقیب و روی تو تا — دلیل صدق ساند نظر دل تو وصل
فمو تا امل بعدهم نیکی که پیچه — که هیچ یار بنیت که سر شد از تاثل

المعرو که مهر ون

هل للصباح کمیل الهجر فی الفلوان — تو هلالیت جهان کرد که ادرانه
شهر یزدی بود و دست و روی هالتو — دلبر محبوب سوار الحسنی و مغالب
اگرچه دوری ما دیدم امید بی کرم — بعضی الزمان یعطی یوفی آلک آنی
بر تو بجه بجامات نیایم و نشینه — اگر کلی تحفیف عشق آب جان
شاد بودم امید بصبح نوی تو با — و بر فعتنی الحیاة فی الثانی
لو عدلی دنی وایت حامل تهد — جو بیط نیم امید دل دعا تا

[illegible]

ایدی اخلاقی نو لنبرین ... / آن وجه حق نوبه یلک اطلاع

من هات ... / ان العوالی اسلوه علی البشاشة

... / چکلیم فقط ان عرضه کوزی ...

... / کلیم چشم چودان و نظر ...

... / ...

وله من کلام ...

نصیحت بکنمان ... / ...

... / من استضعفت لا اکسو علی

... / که ...

... / ...

... / که ... بیاد بود ست

... / ذ بیاد آمدن ...

... / ولا ... السواد

... / نوبادی ...

... / ...

... / که ...

... / ...

... / ...

کتاب الترجیعات من کلامه ...

ای ... / چشمت ... چشم ...

... / کز چشم ...

ای ... / ...

... / ...

دیوانه ... / غافل ...

... / ای ...

... / ...

... / ...

... / تا دیده ...

... / ...

... / ...

... / ...

وله ایضا

... / ...

... / آلشوخ ...

... / ...

بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

وله ایضا

آن دوست که گفت با تو گویش	با سبزه بنفشه چشمه نوشش
دست چو منی بود قیامت	با قامت چون تو در آغوشش
من خاک نشینم که داند	من سرو ندیدم از قبا پوش
دارم سخن و آمدن نگویم	بی آنکه دمید من از هوش
در دل دهنی چند بگشاد	تیشه دهنی بگفت خاموش
خاطر بنهم زعهد و توبه میرفت	عشق آمد و گفت زهد مفروش
مستغرق کردت ایجا منم	کز هستی خویش شد فراموش
یاران به نصیحتم چه گویند	بنشین و صبور باش و خاموش
ای خام من اینچنین در آتش	عیبم مکنید آتشم جوش
اندر طلبش بجان بکوشم	[illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

وله ایضا

ای سرو بلند قامت دوست	وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد	هر سرو سهی که در لب جوست
[illegible] بنفشه که بی نه گنجد	در زیر قبا چو غنچه در پوست
[illegible]	[illegible]

ای طلعت حسن [illegible]	کی حسن تو را مکرر [illegible]
[illegible] زکات شد [illegible]	فریاد و [illegible]
[illegible]	[illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

وله ایضا

ای دل نه هزار عهد کردی	کاندر طلب وفا نگردی
[illegible] که تو خویشتن را	بر تیغ زدی و زخم خوردی
دیدی که چگونه حاصل آمد	از دعوی عشق [illegible]
[illegible] بجود و بیداد	با قصه عشق در نوردی
ای سیم تن سیاه گیسوی	کز فکر تو [illegible] کردی
[illegible]	دوران سپهر لاجوردی
[illegible]	با ما تو هنوز [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
هم [illegible]	[illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

وله ایضا

ای روی تو آفتاب عالم	انگشت نمای آل آدم

[illegible]

سر رفته گشته در اشتیاقت — درد این رسیده ساقت
نوشت شراب خواب و ما را — چون این گشت دریاقت
به قدرت یا تو هم هست — در قوت انکه ده و لاقت

بشنو و صبر پیش گیره
و بناله کار خویش گیره

سر بود حالت این ... تو — از ماه شب جهان د... شو
چون ... گذری بکو ... — کز ... کمان روحین ...
کز لاف و ... که من ... — جدا از تو حکایت شو
دستی ... مهاده ... — پای ... رست فتاده در کو
پا از در عاشقان درون آی — پا از دل طالبان برون شو
زین جور ... نخست ... — بنیاد وجود ما کن ...
از من ... بدین معشوق — ... حدیث ... خو
... که درویش — بی که ... شود ...
... شاه آسمان ... — ... آفتاب ... تو
... — و الله ... الحق ...
... حبیب ... — ... تکوین ...
بشنو و صبر پیش گیره — و بناله کار خویش گیره

وله ایضا

[illegible]

با کاج ... نظر ... — چون خط نظر برابر ...
... — ... صبر ... بیت
... — اکنون که طریق ...
بشنو و صبر پیش گیره — و بناله کار خویش گیره

وله ایضا

ای جو لب لعل تو شکری — یاد از ... پی ...
... تو ... خاطر ... — ... رخ تو ... نظر ...
خوبان جهان همه ... — مثل تو ... شکر ...
پیران جهان همه ندیده ... — چون تو ... شکر ...
ای آنکه ... دلربا ... — چون ... تو ... بی ...
چندین ... و ... — از وصل ... نه ...
آوان ... گذشت — ... احسن ...
... — ... آمدن تو خود ... ...
باز آیم اگر ... اجازت — ای راحت جان من ... ...

بشنو و صبر پیش گیره
و بناله کار خویش گیره

بگذشت ... نکرد یا من — در پای کشان ... است
در ... — درویش ... حسرت ...

[illegible]

حاجت به کسی نماند ما را | کو حاجت کس به کعبه آرد
می جوید و سر به اختیار خویشم | کز دست زمانه سر نهد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

دریای تو هر که سر بینداخت | از پرده برون فتاده بینداخت
در قوس سپید و بی خط کرد | آن مرغ که بال و پر بینداخت
کس با رخ تو نباخت عشقی | تا جان چو بیاده بر بینداخت
نظره چشم تو دو شاسپی | ادراک چو شمع سر بینداخت
تا رفت بکشتم که می بخشی | در باخت سر و سپر بینداخت
جان داد و دل و دین خلق بشود | خونخوره و صبر زهره بینداخت
روزی که نظر کیج چو من جان | از بهر تو سر خطر بینداخت
کفتا به برو که چشم مستم | صیاد تو ضعیف تر بینداخت
تا آنکه چه نظر داد و بینم | با دی سوی ما نظر بینداخت
تو بنده نیستم که ابکشم الهی | دوزی که کند و کر بینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگاره لبید | هر عهده که انگند و نگوید
بیکدید و دیعه مطلوب | خاطر که کرفت با تو پیوند

من خاک ره و رخانه یک بار | آه در قدم عزیزت افتم
دوزی که به پنجه داکار | شبان لدنش که کفت و شتم
ای رفت و بو کبیر دنا نو کفت | ای ماه کو بیان به کفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

کلرا امید بیش ماند | بی آب و چه آن کلاه ماند
انکشت نمای خلق بودند | مانند هلال از آن به تمام
بر ما به عیبها بکفتند | ناخورده لیلی می و جام
مانخور زد ای جام بر ماند | دیکر من نبند سنت بر جام
اخر بحکمی نسوی ما کن | ای دولت خاص و حیرت عام
بر دو طلب تو دیک سودا | بخشم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبرست | تا خود بکجا رسد سرانجام
بر دو وفته تو خاک کردم | باشد که تو بر سرم نهی کام
دوران تو تنگیست چند باشد | فرکن بود از آتش آرام
دزد ارغنست چو مرغ دلی | بی بیم دعت می شود دام
من بیشونه داسیر و دیکن | چون کام نمی دهی ناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

دره هره ناشود هرکز د | بعان برجی دنیا یار کرده
ور بود به بحث ماکتوز نیست | کنم برکر شوداست جوزنیست

بنشینم وصبرش کنیم
ونباله کار خویش کیرم

ای بر تو فنای حسن جمالت | صد پرده هم از بحث جمالت
پیشته به نو خضت کلوی | قادن آفتاب جمالت
ناخالت نو بیم وهم بکنه | خان دوست انجمن مآلت
اوله دل توده با ذبی ده | نا دست بعادوت ذکر السه
مهر از تو توان برید هیهات | کس بر تو هم ز نکو جمالت
تعلاز تو بیم کتر بیلان | امید و زکر نیا شدم یالت
مو ای خواتش جهان حود | هجران تو ودطة خطرناکت
روی تو چه جای نحو باسل | موی تو چه جای مار خیالت
سعدی بر از برخی کز تعش | دانر نیز هر دست اورات
نکو ازچه بی هوا نکیرد | هرکز نرسد نکرد لولانت
با هر طلبا ز دوش فیرماند | بی بهره ویم وجان بنت مال
بنشینم وصبر پیش کیرم | ونباله کار خویش کیرم

تمت الترجیعات

ماه فرو ماند از جمال محمد
سرو نباشد به اعتدال محمد

قدر فلک را کمال و منزلت نیست | در نظر قدر با کمال محمد
وعده دیدار هر کسی به قیامت | لیلة الاسری شب وصال محمد
عرصه دنیا مجال همت او نیست | روز قیامت نگر مجال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی | آمده مجموع در ظلال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد | نور نتابد مگر جمال محمد
اینهمه پیرایه بسته جنت فردوس | بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد | تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند | پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا به خواب دید جمالش | خواب نمی‌گیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق محمد بس است و آل محمد

آن دیده که کس ... ماه را | وان زلف ... خال سیاه را
در دیده باغبانت ... | بر روی آفتاب ... کلاه را
کس ... بیناست ... | عاشق هزار عیب بگوید گناه را
یوسف ... | این ... آورد سیاه را
از دوستان خویش نظر ... کن ... | سلطان ... نکند ... را

ازره صلح آمدی با خلاف — با مقیم خوف دوری یا رجا در
بار دیگر دیر کردی دوست — مشکفه این بیک اینو جبا
کو دمی بنشین بیا از صحیف — جد که سویت جان رفا
ابجه و لغاری دیبان وجهد — هیچ مکردی که نکو دی وفا
یکی که صد وصافی بوده — صلح فراموش کند ما جز ام
نکه که بیان صید دست ولت — دست من از کیست رها در
دوست باشد به حقیقت که او — دوست فراموش کند دوستیا
[illegible] اند طلبت و است — دن کشیدن امید دوا
سوختم از غصه بیا زد چو جان — دیده چو شمع پوست بهر قضا
هر چه از ضعف دمی میزنم — روز و شب که بیشنو ببر صبا
قصه دردم همه غالب که — ده که بکن جز آشنا در

گر برسد ناله سعدی بگوش — سلک نالد سر از صبا

گر تو عار آیی از حال دوستان ما را — فراغت از تو میسر نمیشود ما را
تا در آینه بیند حال طلعت خویش — بیان کند که چه بوده است ابتدا
بیا که وقت بهار است تا من و تو بهم — بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی — چرا نظر نکنی یار سرو سیما را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش — مجال نطق نباشد زبان گویا را

معشوقه نشین امروز دگر حسن نماید — زیبا نظرت معطوف بطالب نمیگنارا

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را — بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را
هر پارسا را کان صنم در پیش مسجد بگذرد — چون بیند این خویشتن را از شکر اسلام را
بیچاره ار توبه نهم بار دگر تا ساقی کند — تا که دکان دیگر زنند این بیرون را
زین شکل این خود است که عاقل کس ازو — کی بوستان را بیرون ز سیم دیبا را
عاقل بیان این عاقل ریاسات کو حسن کند — تا بلبل اکنون زان این دیگر نبین لبها را
جانان که سرو بوستان با پای چوبین جست — تا بیم و بیم آتش دل آرام دهیم انهار را
ولعلم آن ریحان کسی سرخ چو آتش رو — زنهار آتش چو آن کی این بر آرام را
دیبا و دین و عقل و صبر از بیرون الله — حاکم که سلطان دین و هم چنان بیداد را
بازان که کرد سرو دلبر آتش جهد — با ابشکان کی این زحیم سوختن سلطانیها

معشوقه ملامت شود و چاره ز دین بیرو — صوفی کی از جان سعی ساقی بیاور جاما

تا دوش نکند قدر یار آشنا را — کی القات کند کمتر یک دانا را
جهان دوست که دشمن دیدن رضا — که دوستی به بینند آشنا را
حقیقت حاصل باشد که بنگار طولانی — زجیل تنوی پر راشد چو آن را
هر سلامت نیش آمرزد کند بر سر — خلاف من که نعمان بجان بلا را
حدیث عشق ما که دهد بر — سر کوچه باشد در صدا را

[illegible] سلطان [illegible] | اگر [illegible] که کوی [illegible]

دوست [illegible]
تا [illegible] باشد [illegible]

شب [illegible]	ای [illegible]
[illegible]	تا [illegible] طالع [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] طالب [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
عاشقان [illegible]	کان [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] اگر [illegible] ما
[illegible] که [illegible] دست ما

[illegible] ما	هر [illegible] ما
[illegible]	[illegible] ما
[illegible]	[illegible] ما
[illegible]	[illegible] ما
[illegible] او	[illegible] ما

[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible] را

شب [illegible] را	[illegible] را
[illegible]	[illegible] را
[illegible]	[illegible] را
[illegible]	[illegible] را
[illegible]	[illegible] را
[illegible]	[illegible] را
[illegible]	[illegible] را
[illegible]	[illegible] را
[illegible]	[illegible] را
[illegible]	[illegible] را

[illegible]
[illegible] را

[illegible] ما	[illegible] ما
[illegible]	[illegible] آنها
[illegible]	[illegible]

کی کنم اظهار کند شدت فراق
ور بگویم زمان بود طاقت شکیب

تو همچو آفتاب بر آمده کز شوق
تا حق چشم دوزد و اشک در جیب

ز دست قاصدی که کتابت نامید
در پای قاصد افتم و [illegible]

[illegible]

[illegible]

تا بود [illegible]

هر [illegible]

عاقل دل از زندگی [illegible] خراب
زندگانی [illegible] مستی از شراب

[illegible]
خانه آبادان و عقل از وی خراب

از شراب شوق جانان [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]

هرکه باز آید [illegible]
[illegible]

[illegible]

آن نه زلفست و ناگوش کز دو رخت و
و آن نه بالای حسن که درخت [illegible]

[illegible]

[illegible]

آن ماه که لاف [illegible]	[illegible] هیچ [illegible]
[illegible] طالب [illegible]	تا بو که [illegible] نباید [illegible]

[illegible]
[illegible] تست [illegible]

[illegible]	[illegible] معجزات وکرامت
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] قیامت

[illegible]
چون [illegible]

آن ماه [illegible]	[illegible]
[illegible]	چون [illegible] آفتاب
[illegible]	[illegible]
[illegible]	در صورت آدمی [illegible] است
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

هر کز [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
کاخ آن [illegible]	[illegible] عشاق [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] افتادست	که در آن کوچه [illegible] افتاد
[illegible]	[illegible] افتادست
[illegible]	[illegible] افتادست
[illegible]	[illegible] افتادست
[illegible]	[illegible] افتادست

[illegible] آن [illegible]
[illegible] افتادست

[illegible]	[illegible]

[illegible]

تا سحر بیدارم که صبا [illegible] چشم خواب آرزو — چون [illegible] برآمد چشم بیدار آمده است
خیرباد عشق [illegible] — تا جهان [illegible] برباد آمده است

از خط شریف از آن بیانست
قادر قول حدیث از آن دهانست

این دولت حسن آشنا [illegible] — از ساحت یار مهربانست
[illegible] از سر نامه [illegible] — کوته [illegible] کلاس [illegible]
قاصد [illegible] — کاین نافه شکل درمیانست
از خوی چه بشارت لطیفست — در حق چه کنایت و بیانست
معلوم شد از حدیث شیرین — کز نطق یار مهربانست
از خط [illegible] — کز جانب ما آستانست

دوستی [illegible] دوران سعدی
کین [illegible] جاودانست

از باد بهار بوستانست — یا بوی وصال دوستانست
دلبسته آن خط نگارین — کوته خط [illegible] دلستانست
ای مرغ بهار دل گرفتار — باز آی که وقت آشیانست
کو چشم همه وقت از انتظار — بر راه و منظر آستانست
کی [illegible] — کو [illegible] که [illegible] کاروانست
[illegible] تو ای نگارین — خواب از چشم ما روانست

[illegible] — صید [illegible] غم دشمنست
یاد [illegible] — یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست
[illegible] — چشم که در [illegible] کرده است
[illegible] — تا خاطره تعلق آن [illegible] کرده است
ای پادشاه سایه [illegible] — تا جاه خویش [illegible]
[illegible] — [illegible] چشم سوزنست
[illegible] — هر جا که [illegible] تعلق [illegible]
[illegible] — [illegible] که دفع [illegible]
[illegible] — با من همان حکایت گاو و دهل [illegible]
[illegible] — گاو [illegible] سعدی [illegible]

[illegible] عشق
هرچه [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] نامه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن | من گلی را دوست می دارم که در گلزار نیست

کاملم در عشق تو بی [illegible]
[illegible]

هر که عاشق شود صبر و قناعت	باید که بسنده کرد خدمت و طاعت
چون دوست که [illegible]	گو [illegible] و گو شناعت
[illegible]	[illegible] شفاعت
[illegible]	[illegible] و ذراعت
[illegible] بازار در آورند	[illegible] ضاعت
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
انصاف باشد [illegible]	[illegible] خواهت
[illegible]	اگر [illegible] شجاعت

[illegible]
با [illegible] بضاعت

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

هر که در افتاد [illegible]	دانی که در آمد به [illegible]
ماهی [illegible]	مرغ بدام آمد و ماهی به شست
[illegible]	[illegible]
صبر [illegible]	عقل [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
هر [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	هر که چو سعدی شود از عشق [illegible]

تا هلاک [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	خلاف [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

آسوده کی بر کناره دریاست

[illegible]

[illegible]

در تماشای چمن چو ... کشید	شود ... که در میان ... و میان دوست
... که ... ... گفت	خوش ... بخت ... همچون ...
... و ... خویش ... جان ...	دل ... که ... جان ... دوست
... ...	... باز ... ... دوست
... کام ... برآید ...	... ... دوست
... ...	... آستان دوست
... ...	... ... دوست

... دوستان ... ...
... سعدی ... ... دوست

آن ... ... آمدست	به عین لطافت ... نشان آمدست
... ...	چه ... ... آمدست
... ...	... ... جهان آمدست
... ...	... ... مکان آمدست
... ...	... ... جان آمدست
... ...	... ... مکان آمدست
... ...	... ... آمدست
... ...	... ... آمدست
... ...	... ... آمدست

هر که ملامت کند از عشق تو ما را	معذور بدارد چو ببیند ...
... ...	... ...
... ...	... ...
... ...	... ...

دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم
خوشتر ... که برآید ز دهانت

جان ندارد هر که جانانیش نیست	تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست
هر که را صورت نبندد سر عشق	صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری به دلداری سپار	ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست	نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
چشم نابینا زمین و آسمان	زان نمی‌بیند که انسانیش نیست
عارفان درویش صاحب دولتند	پادشا خوانند اگر نانیش نیست
... عقل ... عشق	گفت معزولست و فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشترست	گرچه ... درمانیش نیست
هر که را با ماهرویی سر خوشست	دولتی دارد که پایانیش نیست
خانه زندانست و تنهایی وبال	هر که چون سعدی گلستانیش نیست

... راه برون آمدن ...
... ...

[illegible]

کوتو مرو خرامان زبانی [illegible]
براه دان و عزیزان [illegible]
جمله کنید [illegible] سعدی

چه شبها که بخیره [illegible]
که اختیار [illegible]
که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

خوش [illegible] دوخ بود
[illegible]

چون [illegible] بجهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بباشد [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] سعدی

[illegible]
[illegible]

خوش میرود آن [illegible]
[illegible] عاشق
[illegible]
[illegible] عزیزان
[illegible]
[illegible] دوست
[illegible] خلق [illegible]
باید که سلامت تو باشد
[illegible] سعدی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سعدیا از لب جانان نباید کشت | که به یکدل دو دوست نتوان داشت

وه که گر بیاد خوبان برکنم شکل آنگاه
هر که ما را این نصیحت می‌کند بی‌حاصل است

[illegible]

سعدیا [illegible] دوستی
[illegible]

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست | از خانه برون آمد و بازار بیاراست
در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین | در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست
صبر و دل و دین می‌رود و طاقت و آرام | از زخم پدید است که بازوش تواناست
از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد | تا صنع خدا می‌نگرند از چپ و از راست

[illegible]

جور [illegible] دو پایان | چه غایت که جهان فانیست

سعدیا هم بستی بیزاره
[illegible] ز عاشقان نجات

که گفت عاشق و صابر بود مگر سنگست | ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید | که توبه در ره عشق آبگینه و سنگست
دگر بخفیه نمی‌باشدم شراب و سماع | که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم | مرا که چشم به ساقی و گوش بر چنگست
بیادگار کسی دامن نسیم صبا | گرفته‌ایم چه حاصل که باد در چنگست
بخشم رفته‌ی ما را که می‌برد پیغام | بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست
بکش چنانکه توانی که بی مشاهده‌ات | فراخنای جهان بر وجود ما تنگست

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت | تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش | گر در آیینه ببینی برود دل ز برت
جای خندست سخن گفتن شیرین پیشت | کآب شیرین چو بخندی برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد | تا نباید که بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا | هیچ مشاطه نیاراید از این خوبترت
بارها گفته‌ام این روی بهر کس منمای | تا تأمل نکند دیده هر بی‌بصرت

[illegible]

دیده عشق از شور مستی خوشترست | ملک درویشی ز هستی خوشترست
عقل مغرور بی‌خبر از کاینات | عارفان را کوی [illegible] پستی خوشترست
خودپرستی چیز از دنیا و جاه | [illegible] پستی خوشترست
چونکه [illegible] جان ما [illegible] | هم سبکباری و چستی خوشترست

سعدیا چون دولت و فرمان [illegible]
ورنه اند [illegible] خوشترست

دو دیده [illegible] که [illegible] بارانست | از گل و لاله که [illegible] گل و بارانست
دلم که گشته [illegible] | [illegible] که مطلوب ما [illegible]
آن [illegible] که [illegible] | گر [illegible] کنعان در [illegible]
مرو بادیه که جفا [illegible] دارد | نه سالکم که [illegible] هجرانست

عجب [illegible] اگر آدمی
ادیب [illegible] که [illegible]

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت | ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت
در تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد | با پریشانی دل شوریده چشمم خواب داشت
کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل | شحنه عشقت سرای عقل در طبطاب داشت
نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود | تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
دیده از حسرت [illegible] | خون [illegible] چشم [illegible]
سعدیا این شکل [illegible] | [illegible]

کار سعدی [illegible] | زانکه بی تو [illegible] کار [illegible]

[illegible]
[illegible]

تیغ ظلم [illegible] | [illegible] چراغ [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
آن [illegible] عاشقان [illegible] | [illegible]
[illegible] حکایت [illegible] | [illegible]
[illegible] معشوق | [illegible] اختیار [illegible]
[illegible] خاطر | هر که [illegible]

[illegible] سعدی [illegible]
[illegible]

سعدی [illegible] طالب دوست | اگر ز دست [illegible] کشته اوست
شراب [illegible] آید | چه جای جامه که بر خویشتن بدرم پوست
هر آنکه [illegible] منظور [illegible] دارد | [illegible] بگوید که خصم [illegible]
[illegible] چشم [illegible] | گر [illegible] قطع [illegible] آید
[illegible] مشتاق | چه [illegible] کمان [illegible]
چو [illegible] خاک افتاده [illegible] | از آن [illegible] کار از آن [illegible]

بگذار از غم دل داد بوستان کنم	کفارسی و بالای دوست ساخت
بیاد من که دو سا... باده معرکه	که شکستی و مارا هنوز پیوند دوست
خشم بجان تو ... طریق عزت	خاک پای تو کار هر چشم ...
که ما نکشتن یار ... دل	هنوز میل ... آرزو مند دوست
... باعث ...	بجای خاک که زیر پا ...
جدا ز وصل ... امید ... دوست	بلای هجر ... صبر ... دوست
...	... دل ... کند دوست
اگر ...	کان ... آن دوست
دوست ...	چه ... دوست ...
فراق یاد ...	بیاد ... دوست

تضعیف ... ماند ... خلق
کان ... سعدی ... دوست ...

سعدی ... روشنائیست	... حلقه آشنائیست
... سلطنت ...	...
...	چون ... آنچه ...
...	...
... عاشقان ...	... روشنائیست
خلق ...	...

... سعدی ...	... قیامت ...

... فراق ... است
وافغان ... نگار است

... چو ماه آن نگار ...	... نگار است
چون ...	... نگار است
...	... فراق بی قرار است
...	... یاد است
...	... نگار است

سعدی ... شکایت ... دوست
چون ... غم ... فراد است

... آید ...	... عاشقان ...
هر که ...	...
...	...
...	... عاشقان آید ...
...	... فرهاد عاشق ...
...	...

سعدی ... وصف ...
حسن ... باد ...

[illegible]

بحال تو که دیگر [illegible] | که [illegible] دیدار [illegible] نیست

[illegible]

[illegible] نظر [illegible] | [illegible] نیست

[illegible] | [illegible] نیست

[illegible]

[illegible] سعدی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | کل شیء هالک الا وجهه [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] سعادت

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] غارت

[illegible] | [illegible]

[illegible] دوست

[illegible] بشارت

[illegible] | [illegible]

[illegible]

نشاید گفتن آنکس را دلی هست | که ندهد بر چنین صورت دل از دست

ز منظوری که با او سینه‌ای هست | ز خصمی کندش سینه‌ای خست

بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز | که هشیاران نیامیزند با مست

مرا گلستان محبوبش بپیچید | که دست صبر بپیچید و بشکست

نه آزاد از سرش بیرون توان رفت | نه با او میتوان آسوده بنشست

[illegible] آتشی بنست | دل خود [illegible] کشته هست

جمالش در نظر چون [illegible] خواب | نشاید [illegible] دستان زدست

نشاید [illegible] کار [illegible] | [illegible] دل درماند کار [illegible]

دلا [illegible] نشاید [illegible] | [illegible]

[illegible] شوار [illegible] | [illegible] یابست پوست

دلارام است [illegible] سعدی
نباید [illegible] ازست

[illegible] جهان نظیر تو نیست | [illegible] منیر تو نیست

[illegible] دل [illegible] قامت سرو | [illegible] دلپذیر تو نیست

[illegible] شهر [illegible] | [illegible] صید [illegible] تو نیست

دل مردم [illegible] | [illegible] کمان [illegible] تو نیست

[illegible] نظیر [illegible] | [illegible] جهان نظیر تو نیست

[illegible] | [illegible] تو نیست

[illegible]

هرکه [illegible] که ما حسن‌طرب است | [illegible] دوری بر ره [illegible]

[illegible] بیاهست [illegible] | [illegible] نشاسد [illegible]

[illegible] | [illegible] زحمت [illegible]

[illegible] آتش عشقش [illegible] | [illegible] کافی [illegible]

آدمی صورت [illegible] | [illegible] جان [illegible]

[illegible] | [illegible] ذات [illegible]

[illegible] | خصم [illegible] تیر است

[illegible] آمده [illegible] | [illegible] تاج [illegible]

دست سعدی [illegible] دوست
[illegible] که [illegible] خطرست

هر [illegible] کل از بوستان [illegible] | [illegible] بوستان [illegible]

چون [illegible] | [illegible] جوان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] نشان [illegible]

هر [illegible] نظر آید [illegible] | [illegible] جاکه [illegible]

[illegible] آفتاب جمالت در آسمان | [illegible] چون [illegible]

[illegible] | [illegible] عبرت [illegible]

[illegible] | [illegible] که دست [illegible]

[illegible]

مژده سد شاهان رعیت پناها | و بخت جوان باد و طاعت عزه
یکی بند بر پا نشنو سعدیا | که عصومی با دین نیابد سرند
نبوست تا بوده دوران یکی | به القای امانی سعی سعود
کو جم بر ماند این ملک دنیا | فنا بد بر آن رکبه بوجهم مسند

ما فضلوی آن دولت بر خدای
کسات کیتی ماند مخلد

باد آمد و بوی عنبر آورد | بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از انتظار بلبل | با ابیضه خاوی سر آورد
تا پای مباد کس بر سم | قاصد که پیام دلبر آورد
نا نامه باد بر پرده بوده سیم | او نامه‌ها شکر ازو آورد
هر گز نشنیده‌ام که آدمی | از روی تو بوی خوش آ
کس مثل تو خوب روی فرزند | نشنید که کس مادر
شاید که کند از دل رکوه | در عهد تو هر که
بیچاره کسی که در فراقت | روزی شب از دیگر آورد
حقیقه دل دوشنت صدف را | هر قطره که خورد گوهر آورد

شیرینی دختران طبعت
شور از همه عالم برآورد

این دست دگر از صورت پرداخته | تو زیبی صورت و معنی کرد و آورد

کو جمالی و که مرحبا چند شد اوست | الا ای اسیر حسد تیر کشته

یک نکته ... تحصیل نشد
که هر لحظه از این ... دولت

بنا و فرزند و خویش و یار و پیوند | برادر ملکان که روا شهد
نباید مستی اهد چشمی دلی | کجی ایشان نباید چون باشد
اوز حال وقت آدمی دلو | آنکه چون بیشتر از همه باشد
بهتر که از او اول واخر خویش | بیند بسته دو خویش داند
بیش چند به خود او تحقیق چند | هنوز از کس بر آشنا شد
یکی بر سر سی زیبا دیو خاند | که زبان بر شاهان بجا شد
بصر غنا رکن دگر است | سپس تا پادشه با پاسبان شد
تماشا شد رکنش چه حاجت | کجی چشم که مستی استوار شد
بحث او زیب ذات و ماند | که چون خلاف در صحبت بجا شد

چنین مضمونی به شکل آورد
نشر لطایف سعدی باشد

یکی از کرده عیب سرای درویش | هر روز ذات که هر وقت از آن رنجد شد
... زمانی درویشان | خبر دارد اکرحت اند و که بیشد
... رحمت نظر آمد | که دوستان و چند که بی کی بینند
... خوش بران | که غافل از وفادار بعد از آن خویش

نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاک | الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند
عارفان هرچه ثباتی و بقایی نکند | گر همه ملک جهانست به هیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی | که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
[illegible] | [illegible] آن قوم که در بند سرای [illegible]
[illegible] | عاقبت خاک شد [illegible]
[illegible] | [illegible] که عاقبت [illegible]
گل [illegible] جهان [illegible] | گل بی‌خار جهان مردم نیکوسیرند
[illegible] | مرد آنست که [illegible] نکویی ببرد

روز [illegible] نعیم ازلی [illegible]
[illegible] ارادت [illegible]

[illegible] | که لعل [illegible] نظر [illegible]
بگرجامه صوفی [illegible] جام شراب | [illegible]
امیدوار [illegible] | [illegible]
رضای دوست [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر [illegible] سعدی [illegible] | [illegible]

[illegible] آمد [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]

خوشتر [illegible] که صاحب‌نظر [illegible] | بیگانه و خویش [illegible]
اهل نظر آنند که [illegible] ارادت | [illegible]
[illegible] دنیا | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
آنان که [illegible] | [illegible]

سعدی به جفا [illegible] محبت نتوان کرد
بر در بنشینیم گر از خانه براند

[illegible] | هر که [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

سخن که ... [illegible] | دوستی ... [illegible] گفته‌ام
تا چه ... حکایت ... [illegible] | حال ... [illegible] گفته‌اند
... [illegible] | ... [illegible] گفته‌اند
... [illegible] | ... [illegible] گفته‌اند
... [illegible] | این سخن ... [illegible] گفته‌ام

چه ... [illegible]
... [illegible] گفته‌ام

گلستان ... [illegible] کرده‌اند | بلبلان ... [illegible] آورده‌اند
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible] آورده‌اند
... [illegible] | ... [illegible] کرده‌اند
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible] آورده‌اند
... [illegible] | ... [illegible]

شاید ... [illegible]
... [illegible]

آفتاب از کوه سر بر می‌زند | ماه رویی ... [illegible] می‌زند
آن کمان ابرو ... [illegible] | هر زمانی صید دیگر می‌زند
... [illegible] | ... [illegible] می‌زند
... [illegible] | ... [illegible] می‌زند
... [illegible] | ... [illegible] می‌زند
... [illegible] | ... [illegible] می‌زند
... [illegible] | ... [illegible] می‌زند

سعدیا ... [illegible] فولاد کن
... [illegible] می‌زند

... [illegible] | ... [illegible] جهانی دارد
تماشای ... [illegible] | هر که در خانه ... [illegible] دارد
... [illegible] | ... [illegible] دارد
... [illegible] | ... [illegible] دارد
... [illegible] | ... [illegible] دارد
... [illegible] | ... [illegible] دارد
... [illegible] | ... [illegible] دارد
... [illegible] | ... [illegible] نشانی دارد
سعدیا ... [illegible] | ... [illegible] دارد

[illegible]

آن شوخ [illegible] سعدی [illegible]	لاجرم چون شوخی کو به سخن [illegible]

قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود
چون همی سوزد جهان از وی معطر می‌شود

امیدوار چنانم که کار بسته برآید	وصال چون به سر آمد فراق هم به سر آید
مرا ز عشق تو [illegible]	جواب تلخ ز شیرین مقال شکر آید
برخیز [illegible] دست [illegible]	که موی [illegible] که آفتاب برآید
کلاه [illegible]	امید هست که خار [illegible]
که خیال [illegible]	وگر [illegible] سخت گلی برآید
ز بسکه در نظر آید جمال دوست [illegible]	چنان شده که [illegible] خیال در نظر آید
هزار [illegible] در دیار [illegible]	نماز آید [illegible] طالع کسی آید
ضرورت است که روزی بکوشد [illegible]	چنان که [illegible] سعدی که سیل [illegible] آید

اگر آن همه شکر یار به شتاب آید
[illegible] که [illegible] شتاب آید

همه شمایل جانان [illegible] طلعت او	کجو [illegible] به همه آفاق آید
هر [illegible] ولیکن [illegible]	[illegible] که تریاق آید
بندگی [illegible] و [illegible]	که [illegible] اخلاق آید
که همه صورت خوبان جهان جمع کند	[illegible] اوراق آید
دیگر [illegible] انسان [illegible]	[illegible] که همه [illegible] آید

[illegible]

[illegible]

هر نا [illegible] خاسته از [illegible]	تو خود [illegible] به [illegible]
گل [illegible] کرفتند در [illegible]	بلبل [illegible] که [illegible]
در حسرت آن که سرو [illegible]	[illegible]

سعدی تو [illegible]
فرهاد [illegible] باید [illegible]

ای ساربان آهسته رو کآرام جانم می‌رود	وان دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود
[illegible] جهان [illegible]	پنهان [illegible] آستان [illegible]
من مانده‌ام مهجور از او [illegible]	گویی که نیشی دور از او در استخوانم می‌رود
گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون	پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم می‌رود
با [illegible]	در [illegible]
[illegible]	کاش [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

سعدی [illegible]
طاقت [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible] و عبادت بود بر هر خلق / نوشته بود که این صحبت و آن راحت
مقتدست که از هر که چه نقل آید / در جهت مقابله هر ما معنی شد او
بسی با شط اصلاح زشت شود / چنانکه شاه رخانه روی خوب شود
سیاه دیگر هر که شود سفید به آب / سفید دو پی هر که شود سیاه به دود
نصیب [illegible] اگر تلوین خود افزاید / جهان داده فنا آن کرد پس عهد
معادتی که باشد طمع مکن [illegible] / که بود نگاشته باشد شکل است دو

قوله تعالی [illegible]
[illegible]

انچه ما آورده ایم در عشق شود / وانچه ما [illegible] هر بار [illegible]
تا تو یابی فضل [illegible] / در مثل [illegible] سر شود
که طرف دوست داره [illegible] / لطف [illegible] در سر [illegible]
عقل [illegible] عاشق [illegible] / [illegible] صید کبوتر شود
کرد [illegible] / [illegible] کار [illegible] شود
چون [illegible] / [illegible]
بر [illegible] عشق بر هم [illegible] / [illegible]

هر که [illegible] شنید
[illegible]

[illegible] دوری باید / [illegible]

[illegible] که چون همه عالم [illegible] / که روی [illegible] همه عالم [illegible]
چشم عاشق [illegible] که معشوق / تا بلبل [illegible] که به گل [illegible]

[illegible] خوبان [illegible]
[illegible]

اکار دوران [illegible] / در جهان [illegible] باشد
این [illegible] / [illegible] باشد
[illegible] چشم [illegible] / با [illegible] باشد
[illegible] عشق [illegible] / [illegible] باشد
[illegible] / [illegible] باشد
[illegible] / جانی که حیرت [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] / [illegible] باشد
[illegible] / [illegible] باشد

[illegible]
[illegible]

بلبل [illegible] / با [illegible] زنند
[illegible] / [illegible] جان می زنند
آتشی دارم [illegible] وجود / چون [illegible] باد و هوا می زنند
[illegible] / [illegible] می زنند

حالت ه المسخوار زودای [illegible]
رفت عالم [illegible] بی حال
دیا حریف [illegible] و معشوق بود
[illegible] اعتماد جست

[illegible] کرده او [illegible] دود
انجان [illegible] آید [illegible] دود
چون [illegible] آینه بکذار تا دود
[illegible] لطف [illegible] دود

یارب مکن [illegible] دست کس
[illegible] در [illegible]

این حال مست چون باشد
[illegible]
آین دعا و مهر [illegible]
[illegible]
ای خواجه برو که [illegible]
چنان بجادو که فتاد
چون زلف تو [illegible]
این شود که دوست [illegible]
در [illegible] چنین [illegible]

در [illegible] نظر باشد
[illegible] اکر باشد
در [illegible] باشد
تا [illegible] باشد
[illegible] باشد
[illegible] باشد
[illegible] باشد
[illegible] که [illegible] باشد
[illegible] چنین [illegible] باشد

[illegible] جان [illegible]
جان از تو [illegible] باشد

[illegible] باشد

که [illegible] باشد

[illegible] که [illegible] از عقوبت
[illegible] کرده [illegible]

[illegible] که [illegible] نظر باشد
که [illegible] کرده [illegible] باشد

[illegible] شعر [illegible] نوشتی
[illegible] باشد

جان من جان [illegible] وفای تو [illegible]
[illegible]
[illegible] دخت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عقل [illegible] که [illegible]
عقل [illegible] آید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق
[illegible]
[illegible] که [illegible]

[illegible] باد
[illegible] چنین [illegible] آن
[illegible] داد
[illegible] باد
[illegible] باد
[illegible] باد
عشق [illegible] باد
[illegible] باد
[illegible] داد
[illegible] داد
[illegible] آب [illegible] باد
[illegible] باد
[illegible] باد
[illegible] باد

جهان از لذت صحبت و دیدار دوست | که هیچ [illegible] خوار و [illegible]
بچشم دل نظارت [illegible] که [illegible] | [illegible] شعله دیدار [illegible]
[illegible] دوستان که [illegible] | [illegible]

[illegible] یار غایب این چه ذوق [illegible]
این که [illegible] یار [illegible] باده

ای [illegible] آشنای [illegible] | پیغام وصل جانان [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible] عشق [illegible] عقل [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] جان [illegible]
مشغول عشق جانان [illegible] | [illegible] یاران [illegible]
[illegible] اوقات [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
[illegible] بیرون [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] که از طبع [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] معشوق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | عجب [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] صورت [illegible] | از صورت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] نظر [illegible]
[illegible] | چون [illegible]
[illegible] | [illegible] حکایت [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] برآمد
[illegible] برآمد
[illegible] برآمد
[illegible] برآمد
[illegible] برآمد
[illegible] برآمد
[illegible] برآمد

[illegible]
[illegible] برآمد

[illegible] رود
[illegible] رود
[illegible] رود

[illegible] رود
[illegible] رود
[illegible] آشنا رود

[illegible]
[illegible] رود

[illegible] آید
[illegible] آید

[illegible]

گر جمال یعنی گفت محجوب [illegible]	مگر اسیر صبا این پیام بگذارد
[illegible] با دوستان [illegible]	که تشنه چشمه حیوان کجا [illegible]
[illegible]	به اعتماد صبوری که [illegible]
[illegible]	[illegible]
دوست [illegible] حکایت	[illegible]
بحکم [illegible] جهان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] بدست [illegible]

حکایت [illegible] جهان [illegible]
مگر [illegible] سعدی [illegible]

که برگذشت که بوی عبیر می‌آید	که می‌رود که چنین دلپذیر می‌آید
نشان یوسف گم کرده می‌دهد یعقوب	مگر ز مصر بکنعان بشیر می‌آید
ز دست رفته [illegible]	که از خفای نظرها بصیر می‌آید
[illegible] عقل [illegible]	نظر [illegible] بی‌نظیر می‌آید
جمال کعبه چنان می‌دواندم بنشاط	که خار وادی مغیلان حریر می‌آید
به انتظار تو مشغول [illegible]	که بار خویشتنم [illegible] می‌آید
ز دست شوق [illegible]	[illegible] می‌آید
بکشتن آمده بود آنکه مدعی [illegible]	که دشمنی [illegible] می‌آید
رسید ناله سعدی [illegible]	هم آتشی ز کنج ضمیر می‌آید

[illegible]

سعدیا جمع سخن [illegible]	الا که [illegible] قرین باشد
با کاروان مصر چنین شکر باشد	[illegible] باشد

کاروان شکر از مصر به شیراز آید
اگر آن یار سفرکرده ما باز آید

گو نواز آید [illegible]	بخت آید چو کبوتر که به پرواز آید
[illegible]	چیست تا در نظر [illegible] جان آید
من خود [illegible] جان [illegible]	[illegible] مرغ به پرواز آید
اگر این داغ [illegible] جان [illegible]	[illegible] آواز آید
مرغ جان [illegible]	[illegible] باز آید
[illegible] سعدی [illegible]	هیچ شک نیست [illegible] آید

[illegible] حال من داند
[illegible] صبر نتواند

[illegible]	[illegible] نظر [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

اندیشه دل سعدی و تحفه زده | بوده آنست که دوش به زبان بر گذرد

کس نیست [illegible] که از دل برود
بیمار [illegible] که مشکل برود

دنیا از سلف باید بس داد و وداع | الحق که دران روز که حاصل برود

[illegible] | کر اکر باد [illegible] در کل برود

[illegible] | [illegible] که [illegible] مقابل برود

[illegible] | [illegible] اگر بخت [illegible] برود

[illegible] | [illegible] که آن [illegible] برود

[illegible] | [illegible] که [illegible] برود

[illegible] | [illegible] برود

[illegible] | [illegible] برود

سعدیا [illegible] که [illegible] برود
حیف باشد که [illegible] برود

[illegible] | [illegible] کند

[illegible] | [illegible] کند

[illegible] | [illegible] کند

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] عشقت که [illegible] دل | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] سعدی [illegible] | [illegible]

هرکه [illegible]
[illegible] انسان ماند

[illegible] دوش بود | [illegible] بود

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] حسن و لطف | [illegible] دوش بود

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] بود

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] بود

[illegible] سعدیا | [illegible] دوش بود

[illegible]
[illegible] بود

هر آن ناظر که منظوری ندارد	چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را	که میل از حور با حوری ندارد
چه ذوق از زندگانی باشد آن را	که پنهان شوق مستوری ندارد
میان عارفان صاحب نظر نیست	که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر مستی بی‌اندازه عشقست	نیفتد تاب عصفوری ندارد
طبیب ما یکی نامهربان است	که گویی هیچ رنجوری ندارد

ولیکن تا عسل [illegible] سعدی
فغان از دست زنبوری ندارد

[illegible] آرزوت عیان بکند	حد کار دوزخ [illegible] اسرار بکند
[illegible] ناز و جوانی و شاهدی	در محفل [illegible] هشیار بکند
هر که که بکند [illegible] دوستان [illegible]	وان دوست [illegible] دگر یار بکند
[illegible] نشیم چو [illegible]	دیوانه [illegible] بکند
[illegible]	[illegible] بکند
با یار [illegible] جان [illegible]	[illegible] بکند
غافل شو که عمر گران [illegible]	[illegible] بکند
[illegible]	[illegible] بکند

سعدی [illegible] شوق
کان [illegible] اختیار بکند

تو چو [illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	چو [illegible] باشد
[illegible]	که [illegible] دوستان [illegible] باشد
[illegible]	که [illegible] باشد
[illegible]	[illegible] آشنا باشد
[illegible]	[illegible] خطا باشد

[illegible] بود	[illegible] بود
[illegible]	[illegible] بود
[illegible]	[illegible] بود
[illegible]	[illegible] بود
[illegible]	[illegible] بود
[illegible]	[illegible] بود
[illegible]	[illegible] بود

[illegible] کرم
[illegible]

[illegible] بود	[illegible] بود
[illegible]	[illegible] بود

هرکرا با تیغ هجرت به نشان زده [illegible]
هرکه بر آتش آویخته باشد [illegible]
[illegible] دراز است [illegible]
[illegible]
[illegible]
هرکه دانست که منزل که معشوق کجاست
[illegible] عاشق صادق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هرکه مجموع [illegible] زده
هرکه [illegible] خاطر به گلستان زده
[illegible] معنی به بیابان زده
[illegible] رضوان زده
[illegible] گل و لاله و ریحان زده
[illegible] پیکان زده
[illegible] پیمان زده
[illegible]
[illegible] دامان زده
هیچ [illegible]

سعدیا [illegible] شرح [illegible] گفت
[illegible] پایان [illegible] شرح به پایان زده

[illegible]

خرابی خوبان [illegible] عشاق [illegible]
[illegible] جوان [illegible]

چند [illegible]
چند [illegible]

پند سعدی بشنو [illegible] زبانی
[illegible] آن وقت [illegible]

هرکه [illegible] می‌کند
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
آهن [illegible]

[illegible] می‌کند
[illegible] می‌کند
[illegible] می‌کند
[illegible] می‌کند
[illegible] می‌کند
[illegible] می‌کند
[illegible] می‌کند

[illegible] سعدی [illegible] یار
[illegible] بکند

[illegible]

عرشی یار شاهدی بودت
وین شهر عاشقان بیا بخرم

روز غبار بیت خمار کند
کو بلبل تا چه خمار کند

هر سحر سرای سلطانست
تا در لطاکی جگار کند

از همه باشد به حقیقت کریم تر
شب شب شیرین نبود بی رخام
آن حرف از غیب با که
بد دو کردم من و ...
دل که بود جان که بد ...
دود ...
چون تاره در پی صاحب کند
هرکه دل شیفته دارد چو من
عیب کند کرچه ...

در تو باشد که نظاره نظیر
دعوت منعم نبود بی ...
...
وقف ...
...
با جهان ...
آهوی چاره بکن ...
...
...

تا که سعدی چه دانی ...
بوی خوش آید ...

... که میرود به ...
چشم جادوان با ...
... بهشت ...

پای دل دوستان به زنجیر
همسایه لعبتان ...
...

ای بیر بهاده ... که ...
... که ... یوسف ...
کردی و آخرت بیارد
تا یوسف خود ...

برکردم ... ز باد
آب جهان ...
کز هر دو بگیرد دوست یکبار
...

در گوش ... سعدی
... کنار ...

پروانه نمی شکیبد از دود
هرکس به تعلقی گرفتار
آن روز که روز حشر باشد
ما ...
یارب که ... بهشت باشی
ما مست شراب ناب عشقیم
...
آخر ...
... آه مشتاق
...
از پیش ...
حدیث ...

در قصد کند ...
صاحب نظران ...
دیوان حساب عرضه ...
دیگی ...
تا کی بکند نگاه ...
تشنه سلسبیل و کافور
...
سیمرغ ...
کاتش ... حجاب ...
... دل نه ... دود
...
واجب ...

از پی کوی تو شاید دل او میدوید [illegible]
[illegible] که چندان [illegible]
چشم [illegible] بیچاره [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] هر کجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
هرچه [illegible]

[illegible] حسرت
[illegible] در کنار

نقش عاشق [illegible]
کرده کری [illegible]
آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تیغ جفا [illegible]

چون [illegible] آغوش [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
چشمه چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سعدی اگر [illegible] عشق [illegible]
[illegible] کار

در [illegible]
[illegible]

خلوت [illegible]
[illegible]

گرچه طبیب [illegible]
سعدیا [illegible]
[illegible]

هر که [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] بیاد
[illegible]

عاشق دیوانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]

[illegible] کشیدن [illegible]

[illegible]

[illegible]

ساقی سیمین تن چه خسبی خیز | آب شادی بر آتش غم ریز

بوسه‌ای بر کنار ساغر نه | [illegible]

[illegible]

ای به خلق از جهانیان ممتاز | چشم خلقی به روی خوب تو باز

[illegible]

[illegible]

چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش | چشم بد را گفتم الحمد بدم پیرامنش
آنچه می‌خواهد کرد این مهر گیتی [illegible] | دست داده در کرم [illegible]
هر که معاون [illegible] | [illegible] شاهدین [illegible]
[illegible] | از قفا آید [illegible] زبان [illegible]
شاه [illegible] آفتاب | لطف جان [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | چون [illegible] دل [illegible]
[illegible] دوستان کرده‌ام نصیب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آسان [illegible]
آنچه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

لا [illegible]
[illegible]

[illegible] دشمنان [illegible] | [illegible] دوستان [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

است [illegible] | عشاق [illegible]
[illegible] | چون [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا [illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] دوستان [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

رفتی و نمی‌شوی فراموش	می‌آیی و می‌روم من از هوش
حوریست کمان ابروانت	پیوسته کشیده تا بناگوش
پایت بنگار تا ببوسم	چون دست نمی‌رسد به آغوش
[illegible] از قبلت مقام عادت	بر بخت مقابل تو دوشم
بی‌کار بود که موسم گل	گوینده عندلیب خاموش
دوش آن غم دل که می‌نهفتم	باد سحرش ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود	امشب بگذشت خواهد از دوش
شهدیست بخنده‌ات [illegible]	الا شنیدن از خاموش
بنشین که هزار فتنه برخاست	از حلقهٔ عارفان مدهوش
[illegible] که تو می‌کنی جمالت	کس دید نه و شنید از گوش
بلبل که به دست شاهد افتاد	یاد از چمنش کند فراموش
ای خواجه برو به هر چه داری	یار بخر و به هیچ مفروش
گر توبه کسی دهد ز عشقت	اینش نه بود قبول منیوش

سعدی [illegible]
می‌گوید و خود نمی‌کند گوش

زیبا [illegible] دهان خندانش	وان لعل لب و آب دندانش
[illegible]	شهدیست [illegible]
[illegible]	[illegible] خندانش

[illegible]

حیف بود مردن بی‌عاشقی	تا نفسی داری و نفسی بکوش
[illegible]	[illegible] بدوش
سعدیا [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	آخر کجا که کشتی بکنار افتد

[illegible]

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش	اگر خدای پرستی هواپرست مباش
بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن	که دوستان خدا ممکنند در اوباش
[illegible]	[illegible]
[illegible]	مثال چشمهٔ خورشید و دیدهٔ خفاش

[illegible]

باد را زلفت نداده که تو بهار [illegible]
نیم شبی شیر خفته داغم [illegible]
عاشقان را توان گفت که باز آورد
هم روز تو ابر مطلب [illegible]
من خود از کید [illegible] مال [illegible]
تو به آزار [illegible] سعدی [illegible]

جای سلطان و لیکن [illegible] فضای [illegible]
[illegible] زین خود [illegible]
کافران را توان گفت [illegible]
خویشتن زانکه وعی [illegible]
[illegible] لطیفت [illegible]
[illegible] از شست [illegible]

[illegible] مشهور شد
[illegible] سعدی [illegible]

هر که با مهربان بود یارش
هر چه زان [illegible] خواهد کند
طاقت [illegible] نمی‌ماند
کشته تیغ عشق [illegible]
در عشق کشتن [illegible] جان [illegible]
[illegible] بود و صبح [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] دیوانگیست [illegible]
کاخ [illegible] سلطان
سعدیا [illegible] دوست [illegible]

واجبست [illegible] آزارش
[illegible] لب شکر بارش
چون نظر [illegible] کرده [illegible]
چون [illegible] باز
که [illegible] جواب گفتارش
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] چه [illegible] مقدارش
تا [illegible] یاد آرش
تا [illegible] یارش
[illegible] اختیارش

[illegible] مستعد [illegible]
[illegible] ناز [illegible]
چه که کرام و [illegible]
[illegible] سعدی [illegible] آفاق

[illegible] دوستی [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] صواب [illegible]
[illegible] نصیحت [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] بعد از ما [illegible]

[illegible] آن [illegible] اخش
[illegible] وصالش
[illegible] وی [illegible]
هر که [illegible] صبح شد
هر چه [illegible] باز [illegible]
[illegible] جمالت
[illegible] خواب [illegible]

[illegible] چو [illegible]
[illegible] ماه [illegible]
شاهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] یاد
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

نکند تیره دگر نه من خاطر دود دل | بسیار وزر اشفاق اندیشه تا وصلی
در ... حسرت چشم و دنیا شادی | برو اندر لبه خاطب ... طول
فکنند بس که بحث ساعتی ... | جان رها ... خویشتن مشغول
شیوه ... علقة الاحرف العود | ... فی الطلایی ...
... | ... نجات ...
... | ... زیاده ...
... | ... جان ...

... شعلی ... بس
... بنشسته باشد ... طول

کو ... | ...
... | ...

کراچه بر سر روضه ارجعای دراز | علی المقام ورد مواد الحدیث بطول
حدیث شوق کفتن نمیتوان آری | مکر کسی که بود در طبیعتش طول
زدست کی کتاب بیشوا دیکر | کر فقیه نویسم و فی الحال ...
من از نکاو ضعیف کمان ... | حکیم داند که ...
ایر ... بالطف ... | که کر عجب ... کجا در ... معلول

ناز ... سعر ... دست ... شیر
پیرهنکه ... مسلول

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول | درسرای ... کرده از خروج و دخول
... دو چشم بر آستان امید | کرنا ... در ... نداما ...
خانه رسید ... | ... خنده ...
بیا رسانی ... چشم ... | ... کلام ...
جان ... | ... مقصود ... مشغول
... ایام ... | جان ... ملول
شکایت ... | ... بر ...
دران ... | شکر ... ملول
... | چنان ... طبع ...
مرا ... دوست ... | ... مشغول
... | ... پیغام ...

[illegible]

سعدی ...	[illegible]
ای بلبل که ...	داوان دل ای ... شنید
... جهان ...	... کرد آن چون ...
...	... کشتیم که خط ...
...	تا کی ... مشقت ...
...	کاز ... سر ...
...	... کشتی ...
...	بار آمده از ...
...	...

سعدیا ... که در حضرت ... شنید
... تا ... ندیدیم

اگر ...	...
...	...
...	...

[illegible]

... حاجتی آسمانی را	کاخر بدر آمد از دنیا ...
خواست مکر کردی نباید	با عشق که میدهد جدا ...
کی بخت بود هیچ روزم	وز ... شکفت هیچ ...
امروز ...	...
اکنون که تو ... بازکردی	... کرده عالم
از آن ... کز اشتیاق ...	بگرفت بخویشتن ملالم
دیگر چه ... از آنم	چون ... شد هلالم
آزرده ام از فراق چندانک	دل باز نمی دهد وصالم
وز غایت تشنگی که مردم	در حلق نمی رود زلالم
... به کوی آمده باز	چون جان ...
از جور ...	... تو هم به تو سالم

چون دست موافقت ...
... جفای ... عالم

...	...

[illegible]

ای رفعت اندر دل [illegible] | جمعیت خاطر پریشانست
گویند نظاره سخن از دامن | تا دست بگیری اندکی پای از
انگور [illegible] باغ [illegible] | این روی تو میوه [illegible]
از طرفه [illegible] بهشت | [illegible]
یک دیده [illegible] | یک دیده [illegible] که سلطانم
این گلشن بوستان دو [illegible] | مشغول بکرده [illegible] از
امروز که [illegible] | [illegible] سرو [illegible]
آن [illegible] | [illegible] شاه [illegible]

گویند صبوری [illegible] سعدی
[illegible] چشم [illegible]

ای ره [illegible] خود بدر شد | گوئی که [illegible] جهان [illegible] گم شد
[illegible] | [illegible] پیامد [illegible]
چون [illegible] او فتاده [illegible] | [illegible]
[illegible] درویشان | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] کرد و [illegible]

[illegible] | باز آمد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] اهل شوق | از حال [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] بوستان | [illegible]
[illegible] | [illegible]
سعدی تو [illegible] | [illegible]

تو مشغول [illegible] | [illegible] ترا نخواهم
[illegible] | دوست [illegible]
دیده [illegible] | [illegible]
تا [illegible] | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible]
بلبل بوستان عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] الله

سعدی [illegible] دست [illegible]
[illegible]

سنبلین که فرهاد چکن ... | ... سنه
زعجب ... کرده ... | ... ابنیم کرمحبت ...

زهرا ... عزا ... کات
نوکوی ... ویکوکرمن ...

جو ... کرنت ... بام | زتو ... خانه ... آدم ... بام
بناهر ... | ... شبد ... نام
دل ... جان ... | ... آن ... جان

[illegible]

منبعد دره سفان ... | کرمن ... روشن ...
بلکه دوری ... عشق ...
... کرمن ... دل

بوحیرنا ... رها کبیر | دکار ... کبیم
که ... ابو ... | ... عق ... کبیر
... | ... کبیم
... | ... کبیر

سعید ... ایام ...
... دیره ... وفا کبیر

[illegible]

حدیث عشق [illegible]
[illegible]

سری داریم فدای خاک پایت
[illegible]

چشم [illegible]
[illegible]

[illegible]
ماشوجان [illegible]

حکایت [illegible]

ما را [illegible]
[illegible] شفاعت [illegible]

کا [illegible]
باشد [illegible]
با این [illegible] کاهل [illegible]

[illegible]
[illegible] که ما [illegible]

[illegible]

کیفیت [illegible]
[illegible] حضرت [illegible]

[illegible]

چو سبزه‌ای به صحن چمن کشید بار دو | ...
شراب چون حق با یاد او ...
... چو یار کشم
... که درد سر خمار کشم

گلی چو روی تو گر در چمن برآید
که دیده سعدی پیش خار کشم

... که عشق مجنون است
... یا ... سرو نیست
... ستم او ...
آدم ... حیوان که آنرا
من مرغ ... که ...
... که از آن رحیم
... بنده ... از
... حال ...
... بدین باشد شب ...
... تفاوت کند که

... که ... نخستین خویشم
... که بنیاد درافکنم
... که کوی نصیحت ...
... چو چشم ...
... کند ... نشینم
... آستین ...
... جاه ...
چون ... که ...
... که جاه ...
... دعوی ...

گوید سعدی ... از عشق ...
... که شکر

... صحرا ...
... که ...
... تا ...

یاد ... بیست ...
به شاه ... دولت
... که ... خواجه ...
... که خواجه خاک کرده
سلطان ... چو خاک ...
پیداست جهان که ... چه ...
تا ... باشد ...
کز ملکت جهان ...
خلق ... بطاق
... که ... بنیاد ...
... بنیاد ... تو ...
... شد ...
شاهی ... طلب کن

... در نظاره ...
که ... آن ... روی ...
کاینها ... آن ...
از آن ... که جهان ...

... روز ...
... هم
... کند ...
آدم ... خاک آدم
... خاکستان ...
... که ... شکر
... جان ... خلق
در هر دو جهان ...
... آن ...
... سر ...
معلوم ... جهان
... وجه
... ارشاد ...

[illegible]

بامدادی [illegible]

[illegible]

بر او [illegible]

[illegible]

تیغ زدن به دست سیمین [illegible]

تا خون رود از مفاصل من [illegible]

[illegible]

از کل کتابی شکل است

ای کودک خوب روی [illegible]

در وصف خیالت [illegible]

[illegible]

[illegible] بر خلق [illegible] | سنبل بگذار در بستان
[illegible] بکوی [illegible] | [illegible] بیش بستان
[illegible] که [illegible] | [illegible] افشان
خاموش [illegible] | [illegible] گل [illegible]
[illegible] پنهان [illegible] | [illegible] پنهان
بوی گل [illegible] | [illegible] هزار دستان
[illegible] | [illegible] و دکان
[illegible] دست [illegible] | [illegible] و بستان
[illegible] دوست [illegible] | [illegible] باران

حیف [illegible]
[illegible] جای بوستان [illegible]

[illegible]

چه [illegible] | کر [illegible] خواست [illegible]
[illegible] | نظر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] که [illegible] | [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible] | [illegible] آتش [illegible]

گر آه [illegible] سعدیا [illegible] عشق [illegible]
که [illegible] همچنین دهن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کنار ... حرف ... [illegible]

... وفا ... [illegible]

در وصف ... [illegible] | ... [illegible]

... آن | ... آن

... آن | ... آن

[illegible]

خوشا وقت ما و وقت حبیبان | ... صبح و بانگ عندلیبان

خوش آن ساعت ... دست ... | ... آشوب رقیبان

... | برآورده ... گریبان

نصیب ... | ... نصیبان

جوان ... | رها کن ... ایشان

... | خلاف ... خطیبان

... | بگویند آشنایان و غریبان

لب شیرین ... | که غارت ...

... | ...

که ... سعدی | که ... طبیبان

سخن بی پایه از جهان بی سبب | سود با یار مهربان گفتن
سخن سرایم و دست بد دست | حیف باشد به ترجمان گفتن
این حکایت که می‌کند سعدی | نی چو اهل دو جهان گفتن

حسنت بهر دید عیان ... شان
[illegible] چراغ ... ما

گر چه حلقه ... دست | دوری ز عشقبازان ...
طایفه سماع ... | نعره ... خویش ...
خرقه ... باد ... | ... زاهد ...
سوختگان ... | ... این سخن ... آشنا
کز طرف عاشقان ... | ... بی ... آخرت ...
ساعد ... دو ... | گوش ... ما ...
چند بپیچم ... | چون ... ببرد کشان
من ... خویشتن ... | ... سعدی ... ما
بوی بهشت ... کرد | آنجا که ... خویشتن کشان

باد بهار ... سعدی ما
چون تو فصیح بلبلی ... ما

خوش ... ز تو ... سخن | ... سخن
واجب بود ... سخن | ... سخن

من نمی‌آرم ... | وقت ... سخن ...
کرده ام ... خویش ... | هر دو دست ... ...
کز تو ... | جان ... ناصح ...
کشته ... | ... در ساحتن
مرحبا ... | ... دست ... تن
آیا خورشید ... | یا ... ... لطف
هر ... | ... آن ...

... شمع ...
... جیب ...

... سعدی ... | چو ... ماه ...
... وصل ... | خطا کردی ... حسن
دگر بار ... | ... خستن
... آرد ... | ... و شها ...
... شهای ... | که ... نشستن
... رفت ... | ... کرستن
... دست ... | ... کسی
... خواب | ... حسن
... سعدی ... | ... دادن ... باز ...

دل من او بدوست من ... | عزیز ... میرود ... کشتگی او
سعدیا ... آیت ... | از ... گفت ... بزی ...

آن ... کجا ... | وان چشم ... که ... نکند
... | ... پاره ... بعد ...
... | ... دوستان ...
سلطان ... | ... سلطان ...
... بغداد ... | ... خادم ...
... نظر ... | ... دل ...
... | ...
... | ...
... | ... سینه ...
... آتش ... | ...
... | ...
گفتم ... یاران ... دوستان | باشد ... نیکنا

... امروز ...
... دست ... بیا ...

آتشین ... | خوش ... در ...

ودی ... سعدیا | ... دوری ...

... خاطر ... | ...
... حاصل ... | ...
... حالت ... | ...

... سعدی ... بغداد ...
با ... یاد ...

چون ... | ...
... | ...
... فراق | ...
... عهد ... | ...
... | ... بغداد ...
... | ...
... | ...
... | مطربا ...

... مطرب بغداد
... سعدی شیرازی

[illegible]

گر دهند مژده شادی به دو رنج | پیوسته عاشقان را غم خورده‌اند

خاک کمال گرده در دو بپرد
الا که داغ سعدی کاو لنظر بهار

ای برق اگر به گوشه آن بام بگذری | آنجا که باد زهره ندارد خبر بری

ای مرغ اگر پری به سر کوی آن صنم | پیغام دوستان برسانی بدان پری

آن مشتری خصال گر از ما حکایتی | پرسد جواب ده که به جان اند مشتری

گو تشنگان بادیه را جان به لب رسید | تو خفته در کجاوه به خواب خوش اندری

ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل | یک روز نگذرد که تو صد بار بگذری

دانی چه می‌رود به سر ما ز دست تو | تا خود به پای خویش بیایی و بنگری

با آنکه صورتی و درون تجلیم | ای آفتاب زلطف که معنی برابری

با دل بیا دهی چو ما بدست تو | با همه خویشتن زدل ما بدر بری

تا خود درون پرده حکایت | پیوند از برون پرده چنین پرده دری

سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

ای دولت شریف و شخص توجه | آزاده‌ای و مرهم جانی

خوش دل که با تو پیوسته | وارسته کاره بهان ایشان

من بر تحمل که بهر | باشد که غم خوش برجا

بیخوار توان شکر که می‌شمنم | بیعاید است شکر که می‌دانی

من در پناه لطف تو خواهم گریختن | زیرا که هر کسی به داور حسابی

درمانده‌ام که از تو شکایت به که برم | هر داوری که هست بر او شکایتی

سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق
این ریش امروزی بکند هم سرایتی

ای که بر دوستان همی گذری | تا به هر صورتی دلی ببری

دیده سعدی تمام خواهم گفت | تا به رحمت به کشته ننگری

تا شود از کوی عشق بازآیم | نه تماشا کنان به که گذری

هیچم امروز نظر نمی‌آید | تا تو خورشید دوری منظری

گفته بودم که دل به کس ندهم | خبر از عاشقی و بی خبری

حلقه کرد خویشتن کشتم | تا بیایی درون حلقه بری

دین بیعت بکان حلقه بکوش | شاهدی می‌کند و جلوه گری

صبر بلبل شنیده هر گز | چون بخندد شکوفه سحری

پرده داری بر آستانه عشق | می‌کند عقل و فکر پرده دری

چه خوری غم بی ای پسر غم عشق | تا غم هیچ در جهان نخوری

وایکانت یک نفس یاد دوست | که به دنیا و آخرت نخری

ملت از بی سر سعدی ده | یا هزار استین در دری

از نبات از کدام شهر آرند
تو قلم نیستی که نیشکری

مویی که دل بکنی ... بدهد | پیکان چرخ ... باید آهنی
این عشق ... ناشد ... | ... ایدون باکس ...
با ... بگوی کر ... نکشاید | محتاج ... کر ...

حدیث ...
...

اگر نه ... رخ ... | بهشت ... ساحت ...
معلم ساغر سیمین ... | کر پادشاه غلامان حلقه ...
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی | ...
... | ...
جان ... | ...
رقیب ناشناسب ... | ...
چه ... کشایی ... | ...
... ای نسیم صبا | ...
... | ...
تا که دل ... عاشق ... | ...

...
...

ای کلاه ... زرخ ... | ... عاشقان ...

گر صلح کنی لطیف باشد | در وقت بهار ...
سعدی خط سبز دوست دارد | پیرامن ...

این پیر نگر که همچنان ...
از یاد ... جوانی

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی | شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی
از بوی تو در تاب ... آهوی ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
آب ... | چون آتش ...
تا عهد زلیخا ... | یوسف صفت ...

یاران همه با یار و من خسته طلبکار
... سعدی ...

از ... | عقل از جان ...
... آفتاب | ...

[illegible]

چه افتاد تا صرف شد زندگانی

وصیت همین است جان برادر

که اوقات ضایع مکن تا توانی

صدف وار باید زبان در کشیدن

که وقتی که حاجت بود در فشانی

همه عمر تلخی کشیدست سعدی

که نامش برآمد به شیرین زبانی

[illegible]

[illegible]

سعدیا [illegible]

[illegible]

بسیار [illegible]

[illegible]

همه عمر [illegible]

[illegible]

[illegible]

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی

مرا بر آتش سوزان نشاندی و بنشستی

[illegible]

مرا به بند ببستی و خود ز بند بجستی

دلی شکستی و رفتی خلاف شرط مودت

به احتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی

[illegible]

[illegible]

گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من

تو خود مراد نیابی که خویشتن بپرستی

عجب مدار که سعدی ز یاد دوست بنالد

که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی

[illegible]

[illegible]

مرا اگر همه آفاق خوب رو باشند | به هیچ دیده نباشند چو تو خوش منظر
هزار بار بگیرم که دیده بگشایند | مرو که خوب و لیکن نه چون تو باشی
مگر در آینه بینی و گرنه در آفاق | به هیچ روی نبینی چنان که تو دانی

حدیث سعدی اگر کاینات بپسندند
به هیچ کار نیاید گرش تو نپسندی

چون خیال تو نیاید در نظر | کز تو یاد آید دیگر فراغ
ای که خوش دارد رخت گل از نظر | مرهم جان و دوا هجر تو کار
با خلوت مراد و یار جویند اهل | درد مشکل شربت شود از خار
هر کجا هست از طبیب بیند درد | چون ز شکوه یار یاد آرد
خوش است زیر امن گل و آب است | یا نشسته در کنار یار
گل نبیند جای یار و عارضت | تو در میان گلها چون گل بیان
و تو کی بینی دیگر کار | این یکی که روم و آن دیگر
در قید حرف کشی و حرفی کنی | در قید حرف و بیان خوش کرد
ناوک دوست مرهم چنانکه دل بی | چون عمر رفت کرده دست
عمری که بیاید دیگر فراق | کی عمر صرف کرد به بیداری
شیرین سخن از سوز با صد خیالات | باطل بود کدام سخن ...

هر دو را گر نبود در ره جانان هست
دولت از دور سعدی باد دست

چه دو خاک تو با سایه میمون هما | پادشاه... تیغ بر سر نیاید
چو پیدا وجود از نظر خورشید | تا ورع و وجود در کف ...
در شرح عصمت عبادت شغل | پادشاهان ...
آفتاب آیینه شمع عقل | دوست ... سیمای کینه ...
مطلع برج سعادت ... | ... شاه ...
... آرامته باد | ... به عهد ...
خلف دوده سلطان دولت | ملک ... آرایی
ای خوش ... حال در دولت او | ... باد ...
هر که خواهد ... | ... عاشق
... | ... کند ... دست دراز
... | ... آید باز
جاودان ... چنان باد کنم | ... کند هنگام

بگذار تا ... تاج کرامت بر سر
... کلاه ... نازند ... پادشاهی

چشم رضا و مرحمت بر همه باز کن | چون که به بخت ... پیدا ...
ای که بیار ... مهر ... | عشق ... بی ... کن
این که ... کرد ... گرد ... | از نظر ... با زیبا کن
... سرو ... | ... آن ... باز کن

[illegible]

سعدیا گر [illegible] می‌کشد
[illegible] ساقی

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی
کش یار هم آواز بگیرند بدامی

دیشب همه شب دست در آغوش سلامت
و امروز همه روز تمنای سلامی

آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
خوش بود دریغا که نکردند دوامی

از من مطلب صبر و جدایی که ندارم
سنگیست فراق و دل محنت زده جامی

در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد
خو کرده صحبت که برافتد ز مقامی

بی دوست حرامست جهان دیدن و خفتن
تنها [illegible] بنشینم [illegible]

چندان بنشینم که برآید نفس صبح
کان وقت بدل می‌دهد از دوست پیامی

[illegible] نقش [illegible] سود ندارد
الا که به پیش آید لطف تو کلامی

زان جسم که دیدی اثری بیش نماندست
جانی بدهان آمده در حسرت کامی

سعدی سخن دوست نگوید بر اغیار
هرگز نبرد سوخته قصه خامی

خانهٔ صاحب نظران می‌برد
[illegible] نقاب

پرده پرهیز [illegible] دری
[illegible] بیان [illegible]

[illegible] عزت [illegible]
آدمی [illegible]

[illegible] سرمایه زیان می‌کشد
[illegible] بدیدن [illegible]

[illegible]
تا بکند توبه [illegible]

[illegible] خواست ولیکن تو بدین رنگ
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سرو آزاده بیالای تو [illegible]
[illegible]

[illegible] که [illegible]
[illegible]

[illegible] دوست [illegible]
[illegible] که [illegible]

[illegible]
چو جمال آب روشن که به تشنگان

[illegible]
چه از آن به [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] ولیکن [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] سعدی نظری [illegible]

دو چشم [illegible]
[illegible] لطف [illegible]

[illegible]
[illegible] نظری

[illegible]

ز ملامت رندان و عاشقان نجهد | در خیال باشد که خود بلعجبی

بیخ میرزا و میرفت و بازی کرفت
کر ز لب عشق نکوی [illegible] خود دیگ

[illegible]

جان [illegible] عاشقان زبان شوند

حدیث [illegible] باد و دوستان
ملک [illegible] [illegible]

[illegible]

زمانه با تو چه دعوی کند [illegible]
[illegible]

دخل [illegible] لطافت [illegible]
[illegible]

[illegible]

ای صنم چشم و ابرویت چون کمانداران بر
آینه داری که صورت خود بنگرید
چون تو رحمت دلنشان آن بهانه
دیده هیچ کس چو تو کمند روی تو
من چنین که چشم از تو خویشتن
پند چکونه شنیدن دوست شنود کند

کوی تو ابر ... صورت خورشید
وه چه عهد و آشتی ... بر
حیف که ... کمتری
... چون تو نظر
ور ... یکی ... یکی
...

عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
هر که سفر نمی کند دل ننهد به ...

دوش چو شاخ ... یکی
یا عجبا ... جانان ...
یا تو بنا ... کدام آب دوش
باقی ... آرزوست
یا ... خانه سعدی ...

آنکه ز عقل به دیوانه یکی
پای ... وزنا یکی
ور تو ... یکی
ور ... وحشت و ... یکی
یا ... دوست ... یکی

سرو ببینا بر صحرای دوش
کس ندیدست ...
دوش ... ام ...
... درخور ...

... که جای دوش
... عهد ...
... دوش
... تماشای دوش

سعدی از ... حق ...
بسکه شربت ... حدی ...

جان و خاطر با تو ... دور شب
عشق ... کشید

ست ... دل ... باشی
نوع تقصیری ... سلطان
کفر ... دو خاک ...
خاطر ... لشکر ...
دوست ... خطلولانه

آخر ای ... کن ... باشی
... دارنشی
... باشی
... خاطر ...
تو خطا کردی ... خطای

خرم آن روز ... سعدی ...
سر نهیم ... گریبان ... باشی

شمع و شاهد و شمع و شراب و ...
شرط آنکه ... واره ...
... خیم
... دوست
... داشتی
... ابرو
... عشق
... بادت

عیش ... دوستان ...
... ورا ...
... آمده ...
... بی
... کل
... شیرینی
... دیدی
... احسن

سرمایه ایشان حضرت تو ...
عقل باید که با صلاح عشق
توجه ... که برد گذشت

گریه ... و ... [illegible]
... نخند ... توانا ...
... هجران درد ... [illegible]

دوست کرده ای ... [illegible]
... [illegible]

با ... کی ... خلق ... مشتی
بلند ... شکستی ... هجران
دوستان ... [illegible]
خاطر ... [illegible]
ناوک ... خلق ... نظر
هر چه ... [illegible]
هر ... [illegible]

... خواهی ... [illegible]
... کرده ... [illegible]
... دست ... [illegible]
... خاطر ... [illegible]
... [illegible]
... در آن ... [illegible]
دوستان ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

هر کس ... دیده ...
با چشم ... خیال ... دانند
دیوانه عشق ... نظر ...
... [illegible]

... خاطر ... [illegible]
هر کو ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

هر کرا ... که تو ... ایست
هر ... در آن ... هر کرا ...
هر کرا ... جان ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
چون ... که بار فراق ... کے

بجفت ... [illegible]
... که تو ... [illegible]
دوستان ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
که ... دل ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
آرام ... دست ... [illegible]
... چشم ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
در ... عشق ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
دل ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

تمت الکتاب ... [illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

الحمد لله رب العالمين ... الكامل المهدي ... حدا من جليلم ... الحق والامر والاصطراخ ... طوق الطالبه ... ظهر في الرتبة ... بجناب ... الثناء والاكرام ... انشا رحمته ... الافهام ... الضالون ... عرفت ... [illegible]

... من عصمته ... ان تحسنوا ... الوري ... عبد المصطفى ... لا ... الرحمن ... اقدم ... ولا ... لا ينطق ... [illegible]

چون کاند بامداد آیی سرو قدم ...	آن روی ...
... ماه ...	...
...	...
...	...
...	...
...	...

حمد ... جانان ... سرمایه
... جان ... تقصیر

ساقی ... آن کوه ...	یاقوت ...
...	... جان ...
...	آن ...
...	...
در صورت و معنی ...	...
...	...
...	... جان ...
...	با جان ...
...	...
...	... وصل ...

[illegible]

[illegible]

این بار است که خواست که ...	تا جان و جامه بذل نکردی به پای دوست
... مشو ناامید ...	جان در قدم نه که بجائی رسد ز دوست
تا ... از ...	هرگز نباشد ... زیبا دوست
...	هیچ ... ز ... بپای دوست
...	... پای دوست
...	اکنون ... اختیار ...
...	... مقام دوست
...	...
...	...
که کام دوست ...	... نگاه دوست

بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست	بگوی اگر گنهی رفت و گر خطائی هست
روا بود که چنین بی‌حساب دل ببری	مکن که مظلمه خلق را جزائی هست
تو را نگار چه باشد ...	نظر کنید که در کوی ما گدائی هست
نگاه دشمن و بیگانه رفت چندین بار	ز دوستان نشنیدم که آشنائی هست
...	کسی نگفت که ...
هزار دشمن ...	از این طرف که منم همچنان صفائی هست
...	... که کیمیائی هست

[illegible]

... باغ ... بستان ...	... در باغ و بوستان ...
...	...
...	...

هر حکایت که دوزخی ... بستان گویند
که سعدی از پی جانان برفت و جان آنجاست

...	...
...	... عقل ...
...	...
...	...
...	...
...	...

... سعدی ...
... بگذرد ...

چو زلف دلبر من شاهدی به شنگی نیست	...
...	...
...	...
...	...
...	...

[illegible]

[illegible]

سعدیا [illegible]

[illegible]

کافر و کبر و مسلمان [illegible]

هر کسی [illegible]

[illegible]

اگر چو چنگ بزیر [illegible] زمانه مرا

[illegible]

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست — گر دردمند عشق بنالد غریب نیست

دانند عاقلان که مجانین عشق را — پروای قول ناصح و پند ادیب نیست

هر کو شراب شوق نخوردست و ذوق [illegible] — آنکس [illegible] نصیب نیست

از [illegible] — [illegible] طیب نیست

صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود — [illegible] کمند بماند عجیب نیست

گر دوست واقفست که بر من چه میرود — باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست

بگریست چشم دشمن من بر حدیث من — فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست

از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز — کو را خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست

سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری — هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

دلی که دید که پیرامن خطر گشت — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]	گر به عزت [illegible]
دوش از غم [illegible]	تا [illegible] جهان [illegible]
چشم در [illegible] جان [illegible]	[illegible] آشناست
[illegible]	هم در [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

طالب آنست که از [illegible]
یا بیابد که [illegible]

[illegible]

دل ازو [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

ور دل دوستان کی تو ببندی ... | هرچه مراد شماست غایت مقصود ما
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست | گر تو قدم می نهی تا بنهم چشم را
از در خویشم مران کین نه طریق وفاست | در همه شهر غریب در همه ملک گدا
راه بجویم اسیرانه خوفم ز جفا | کرده ور ما سر لطف خدا [illegible]

سعدیا اگر عاشقی میل وصال چراست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

عشق ورزیدم ... یار از دست شد | دوستان شرمی که کار از دست رفت
این چنین کز من ... کام دل | کی رسم کان روزگار از دست رفت
بخت را بین ... بودم ولی | چون قلم آمد عنان از دست رفت
عشق و سودا و هوس ... | صبر و آرام و قرار از دست رفت
هرچه جان کندن ... | ورنه این دل چند بار از دست رفت
مرکب سودا جهانیدن چه سود | چون زمام اختیار از دست رفت

سعدیا بار غم عشق آسان نبود
عشق بازی کن که یار از دست رفت

عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است | بیتی ... بلبل خوش گوی خوشتر است
عیش است بر کنار سمن زار خواب صبح | نه در کنار یار سمن بوی خوشتر است
آواز چنگ و مطرب خوش گوی ... | ما را حدیث دلبر خوش خوی خوشتر است
خواب از خمار باده نوشین بامداد | بر بستر شقایق خودروی خوشتر است

وقت آن است که مردم ره صحرا گیرند | خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
چون امروز بهشت است ... | ... گویند که حور العین است
هرچه گفتیم در اوصاف کمالیت تو | همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است
آنچه سرپنجه سیمین تو با سعدی کرد | با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است

[illegible]
[illegible]

[illegible] | مهلت جواب ... است
[illegible] | [illegible] حاجت است
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آشناست
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] ضعیف سعدی | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

درون خلوت ما غیر [illegible] نمی‌گنجد | برو که هر چه نه یار است بار خاطر ماست
[illegible] | [illegible]

بلا [illegible] ز [illegible] گلستان [illegible]
[illegible] گلستان [illegible]

ز یاد آن [illegible] | [illegible] دوست [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بتان [illegible] آن شد [illegible] | ز آن [illegible] که حیست
هر [illegible] | [illegible] که [illegible]

هر چه در وصف تو گویند [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

سعدیا دشمن دوست ... | عیب آن کند که ... خداوند کاو دوست

ای ... سنگدل سیم زنخدان تا چند
... فارغ و ما از تو پریشان تا چند

خان ... و دیگری ... چو عزیزت دیدی | ... آمده ... حیا تا چند
... ای شمع ... تا کی | ... توجیهان تا چند
... دو که ... وزیبا ... | ... حکومت ... پنهان تا چند
... آمدی و ... هر چه بود | ... کریبان تا چند
... گفت ... | ... خلق پریشان تا چند
سعدیا ... | ... تاکی و هجران تا چند

خوبان مگر ز ... فرزند اند | کار ... چو دین اند
لطف ... حق ایشان ... | ... ایشان ... اند
... لب لعل ... | ... شکر ...
رضوان مگر سراچه فردوس در گشاد | کاین حوریان به ساحت دنیا خزیده اند
... تا ... | ... خوب ... اند
آب حیات در لب ایشان ... | ... یکدیده اند
... | ... رسیده اند
کل ... ز ان ... | ... گل ...

... از قاتل ... | با صبا ... آید
تا ملامت ... | که جمال تو ... آید
... که ... شادی | ... آید
... خانه ... | تا مریدان ... و ... آید
... صوفی ... | ... آید
... آواز بهشت | ... اجل ... آید

آه سعدی ... خون کرد
... خانه ... آید

اگر تو ... بستان ... کند | ... کند
هزار ... | ... کند
... | ... کند
... | ... کند
... | ... کند
... | ... نظر ... کند
... | ... کند
... | ... کند
دهان ... | لبان لعل ... کند
... | غریب ... کند

هر خم از زلف پریشان تو [illegible]
نقشهای خط [illegible]
در چمن سرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
غم دل با تو [illegible]
[illegible]

تا نگوئی که اسیران کمند تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آه اگر دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نیز عشق است که از دست شکایت	لیکن از شوق حکایت به زبان می‌آید

سعدیا نیکه زیبا [illegible]
آتش هست که دود از سر آن می‌آید

این خلق همه تا به چه رسد	دل‌ها [illegible] تا به چه رسد
[illegible]	که دست [illegible] نادان [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] تا به [illegible] رسد
[illegible]	[illegible] تا [illegible] رسد
[illegible]	[illegible] تا [illegible] رسد
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	میان [illegible] خواهند کان [illegible] رسد

سعدی [illegible] در آفاق
اگر [illegible] به آخر چه رسد

امروز در فراق تو دیگر به شام شد	در [illegible] وصل [illegible] تمام شد
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

از تو ای [illegible] دل و جان را باشد	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible]

جان برافشاند اگر سعدی [illegible]
[illegible] باشد

[illegible] ریزد	[illegible] ریزد
[illegible]	[illegible] ریزد
[illegible]	[illegible] ریزد
[illegible]	[illegible] ریزد

[illegible] سعدی [illegible]
چکند [illegible] که [illegible] بریزد

[illegible] زند	[illegible] زند
[illegible]	[illegible] زند
[illegible]	[illegible] زند

[illegible]

[illegible]

اگر شاهد بنده آید ... [illegible] | جهان ... کشد آنست که ... [illegible]
بیار ای ... [illegible] | که ... [illegible] ... باز ... ماند
تو در ... تماشای ... [illegible] | ... [illegible] ... ز یاد ...
... [illegible] | که ... [illegible] ... بشیرین ...
دری دیگر ... [illegible] | ... [illegible] ... ماند
... [illegible] | ... [illegible] ... ماند
ای ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
کمال حسن ... [illegible] آراسته | ... [illegible] ... ماند

همه ... دعا گویند و سعدی کمترین قایل
بدین دولت که باقی باد ... بقا ماند

... [illegible] ... باشد | چو ... [illegible] ... باشد
... [illegible] | ... [illegible] ... باشد
... [illegible] | ... [illegible] ... باشد
... [illegible] | ... [illegible]
چو ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible] ... باشد
... [illegible] | ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

... [illegible] ... می آید | ... [illegible] ... می آید
... [illegible] | ... [illegible] ... می آید
... [illegible] | ... [illegible] ... می آید
چه ... [illegible] | با ... [illegible] ... می آید
اگر ... [illegible] | ... [illegible] ... می آید
... [illegible] | ... [illegible] ... می آید
... [illegible] | ... [illegible] ... می آید
چه ... [illegible] | چه ... [illegible] ... می آید

بشیراز ... [illegible] ... سعدی
که ... [illegible] ... می آید

چه کند ... [illegible] ... تحمل نکند | دل ... [illegible] ... نکند
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | چمن آن ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible] ... نکند
در گلستان ... [illegible] | بلبل ... [illegible] ... طلب گل نکند
... [illegible] سعدی ... [illegible] | ... [illegible] ... تحمل نکند

حسن ... [illegible] ... نماید | عنان از دست ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

مرحبا ای ... [illegible]

[illegible]

چو فرهاد از جهان بیرون رفت ... [illegible]

و دیگر شور شیرین ... تا جهان باشد

[illegible]

سعدیا ... [illegible]

کز تو بیشه او دود ... بر آید

[illegible]

دوستان عیب مکنید و ملامت مکنید

کین حدیثیست که از ذوق سخن باز آید

[illegible]

[illegible]

آن بخت که در زمان ما [illegible] | غلط است که از [illegible]

[illegible]

هرصبا حم خبر از دو [illegible] | [illegible]

[illegible]

صد بار حسن خویش از دیگران برد | کو حدیث در تو حیرانست و مدهوش

گر دم قول کنم و دل از دست خویش | ز عشق دست بدارم ما کرسی خویش

ما اگر تو باشیم دیگر ز جهان | چنانکه در نظر آید برای ابروی خویش

نظر خطاب ما که [illegible] | [illegible] چاکر خویش

اگر [illegible] | خیال روی تو [illegible]

[illegible] | که [illegible] شیران کنار [illegible] خویش

دولت [illegible] از نظر [illegible] | که هیچ حسن [illegible] شکل و [illegible] خویش

عشق روی تو [illegible] | دگر [illegible] خویش

ای [illegible] سعدی [illegible]

[illegible] خیال [illegible] خویش

خلاف [illegible] | [illegible]

چو درخت [illegible] | [illegible]

اگر آفتاب [illegible] | [illegible]

[illegible] جهان [illegible] | [illegible]

[illegible] | نشنید [illegible] جهان [illegible]

[illegible] سعدی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

کالبد را [illegible] رسید [illegible] | ایا دل [illegible] و [illegible]

عقل را گر هزار حجت هست | عشق [illegible] بطلانش

[illegible] طفل | که [illegible] پنهانش

هر که [illegible] | درد [illegible] بماند [illegible]

هر عشق [illegible] | با چو [illegible]

[illegible] آسمانی | گر نه چند [illegible] پایانش

سعدیا [illegible] دوست

[illegible] عالم [illegible]

[illegible] کوی تست | [illegible] آشیان کوی تست

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] کوی تست

[illegible] | [illegible] آستان کوی تست

[illegible] کوی تست | [illegible] کوی تست

[illegible] | [illegible] بوستان کوی تست

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] کوی تست

سعدیا [illegible]

خاک [illegible] بر آستان کوی تست

[illegible]

روزه در ساحت ... کاعذکی ... | من ... هیچ ... از کنکوی ... با ...

حیدا در کوی عشق از پارسائی دم مزن
هر کجا می و اخر بیاد نیست در باد ...

بی یاد دست ... در ... | یک با انکه می خواهد در آغوش
چه دانند ... | کشهاد ... عشق ...
... باز ... | زن ... باد می آید که خاموش
... و آواز ... | دگر جای ... نیست در کوش
... چشم ... | ... در ... خویش ...
نشانی ... | بیاید ... ... با هوش
بنشاید ... چشمه چشم | که دریای ... می آرد ... بجوش
بیا تا هر چه هست از دست ... | ... اگر ... اگر ...
... راه دوست بگشاد | ... کی ... ...

... بیابانست ...
که در ... کند یاد از فراموش

اگر کار از ... سکونم | بگرفت ... انگشت ... بدندانم
زانکه ... محراب ... | ... زبان ... جوشنم
... جا ... | ... کوی تو ... زبونم
... غم عشق تو ... | ... دندان ... دم

باد ... | ... در ... مرد ...
... چون ... | باده لست ... در ... نم
... کی ... جور ... | ... بی ... کی ... سم
... شیدا ... خوش | راه ... لب ...
... | ... غایب ... ... نظر ... صفا
... | ... دست ... کسی لم
... در ... کنار ... | بوی ... در ... فقیر
... مشتعل ... جان ... | ... جان ... مسکن ...
... کشته ... | ... هیچ ...

... عشق ... ما ... بی ...
... لب ... دو ... نشسته ...

... | آه اگر ... افتد که ...
... | ... زینت ... آوینم
... | ... آنکه ... دوزخ ...
... | چون ... رخ ...
... | ... باب ... چشم ...
... | ... دست ... چیز ...
... سر کرده ... | ظاهر آنست که ... لا کی ...

[illegible]

هر کجا صحبت ... تا کی ... | تو جان ... عشق ... کنیم

دوش می‌گفت که ... صبح ... ندارد
... که ... سر و دست ... کنیم

شکست عهد و مودت نگار دلبندم | بریده مهر و وفا یار سست پیوندم
خیال یاد غریبان که از محبت یار | دل از محبت دنیا و آخرت کندم
... | ... بندم
اگر ... عهد شکست | ... عهد ... کندم
بیاد ساقی سرمست ... عشق | ... دهر ... خندم
... که ... | ... که من ... خورسندم
خیال پای تو ... | که من ... آرزومندم
بیا ... سعدی | تا ... پابندم

... گفت ... سعدی از خط ...
... که ... عشق ... دربندم

گر دست دهد هزار جانم | در پای مبارکت فشانم
آخر ... | انکار که حال آشنا نم
... | ... خویش ... باشم
تو ... وصل ... | ... بخت خویش دانم
آخر ... دست ... | عهد تو شکست ... نمانم

[illegible]

کر ... | ... آلوده‌ایم
... | ... آلوده‌ایم
... | ... آلوده‌ایم

... سعدی ...
... کاروان آمده‌ایم

... | ...
... | ... دایم
... | ... جو
... | ... بشوم
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
هزار نقطه ... | ... دیدیم

... سرو قد داری
... باز با خویشتن

من آن روز که ... | یا ... که ... افتاده
... جهان ... | در ... دنیا ...

[illegible]

ور ره دیده سفالی نفس سود	چو بلبل در قفس خیل هزاران
هلالی ما چنان [illegible] کند	کز [illegible] بود در پای سواران
نخیل هر که [illegible] آتیم [illegible]	[illegible] چشم [illegible] نهاد [illegible]
[illegible] که [illegible] بار [illegible]	چنین باشد [illegible]
بکنج [illegible] افتاده بود	[illegible] که [illegible] سازان
[illegible] بار [illegible] باد	[illegible] جو هزاران

خلاف عهد یاران است سعدی
که برگردد ز در تیر باران

دست با سرو روان چون نرسد در گردن	چاره نیست جز دیدن و حسرت خوردن
آدمی را که طلب هست و توانایی نیست	صبر اگر هست و اگر نیست بباید کردن
بنده را پای توقف چه کند گر نهد	شرط عشق است بلا دیدن و پا افشردن
روی بر خاک در دوست بباید [illegible]	[illegible] دین [illegible] آوردن
بر خلاف [illegible] تا بد [illegible]	که [illegible] جانان [illegible] آوردن
حمل باشد [illegible] کو بسند	[illegible] باشد [illegible]
هیچ شک نیست [illegible]	شرم دارد ز تو شکر خط آهو کردن
روزی [illegible] که [illegible] جان	[illegible] باید مردن

سعدیا [illegible] که عاشق [illegible] صورت خوب
نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

من [illegible] عشق [illegible]	[illegible] باد [illegible]
[illegible]	که [illegible] شوق [illegible]
[illegible]	الا [illegible]
[illegible] عالم	[illegible]
[illegible]	[illegible]

خیالت [illegible] که [illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible] در پای [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] سلطان جهان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
دو عالم [illegible]	[illegible]

سرا و سیم و زر [illegible]
[illegible]

ای [illegible] عالم [illegible] من	هر کس [illegible] مسکین من
[illegible] افتاده [illegible]	[illegible] شمع [illegible] من

من کلاه گوشه به ... دولت
عشق دستی میزنم ...
نشاط ...
صفا ... خاک پای ...
... با عشق ...
... [illegible]

عنایت ... حدیث ...
چه ... که ... گناه ...

... [illegible]
... [illegible]

چرخ ... کمتر سال ...
... آینه جمال ...

ای ... [illegible]
... [illegible]

من از دست ... ابرو
دو چشم ... ماه ... روشنایی
... [illegible]
لبان لعل ...
... [illegible]

غزل ... یار ...
... [illegible]

خدا ... [illegible]
... [illegible]

وه بی صحبت جانان نکو می‌گذرد — ... عاشق که عهد تو کنی در هوا
کشته من از آسیب عشقت بخته کار — هنوز سلطان نامه حکم روان
دور دور باقی عمر دعای جان تو باد — اگر نگاهی بر من و خود بیفزا

گر او نظر کند سعدیا به چشم عنایت
برسد نفحه‌ای تو دست تا به نهایت

دیدم امروز بر زمین قمری — همچو سرو روان به رهگذری
گفتا بر من از بهشت خطابی — باز کردند با همداد دری
من رو به راستی همه عمر — زود بگذرد در قمری
باشی که دو دیده آن — آفتاب از ماه و پیدا دری
که عذرا روی نظر شما — تا نظر زد بر خطری
جان نصیب و احتمال فراق — چون کباب می‌کند از تب
سحر ابهم زدی لب می‌کند — عاقل از ته می‌کند حذر

سعدیا چون ستم عشق ما
به زلف تو بهای سحری

دلی و جهان به خیال من از بی — کو زکه در سرابی چشم مصور
نکو به تشنگی جمال تو است — که هر چه در خیال من آید نکوتر
مه برزمین نزد دیده بی‌نما — نظر بر که دیدی تو ماه ...
تو خود ... — کز خوی آب و خاک تو ...

تا صبا می‌رود به رشته ... — چون تو سروی ندیده‌ام در چمن
آفتاب خلاف امکان است — که برآید رجب ...
وان شکن زلف ما بی‌الف — ... لب ... شکنی
نه به کوی عشق ... باد است — که ببینم ... جان ...
جای آن است اگر ... — که ... ...
هفت کشور ... می‌کند امروز — ز مقالات سعدی ...

از ... زلف یاد شکن
با کوشش ...

سرو ... سیاه الحق — وه که ... سرو در چمن
چون ... صحبت دوست — از تماشای لاله و چمن
ای که ... — جز در آینه ... خویشتن
تو که ... خویشتن — لاجرم ... مثل ...
... — که ... در آن دهان ...
بدن ... — همچو ... دهنه ...
وانکه ... — گوید این ... من
با ... خطا بود که نظر — ... یا ...
یاد ... — که ... در ...
جان بیچاره ... سعدی — چون ... جان ...

[illegible]

گر ملامت رسانی ور کنی لطف | بخت بر بخت می فزاید
[illegible] شیراز تو چگانه نکرد | که هست آن بر کاه [illegible]
هم مرهمان خلاص از [illegible] خواهند | مرا ز [illegible] بخواهم رهانی
عقوبت هر چه [illegible] | بر آنم [illegible] الاجفاف
[illegible] بکار [illegible] تیغ [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] دای بهانی
[illegible] | که سعدی تو شکوه [illegible]

چنان از [illegible] و ملول
[illegible] که [illegible] زبانی

[illegible]

[illegible]

هم دیده [illegible] | [illegible] که [illegible]
چه مخالفت [illegible] | [illegible] که [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
نظر از [illegible] | [illegible] مقام [illegible]

تو نیز [illegible] سعدی [illegible] سخن [illegible]
گلستان [illegible] کلام [illegible]

مشتاق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | در حضرت سلطان [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] ادبنامت [illegible]
[illegible]

[illegible]

سعدیا هرچه آید گوئی نه نشاید | جز کلید درگاهی ایزد پادشاهی

عزیزی که از عشق سر بر اسید بیکسی | که با تو ما هرد از من ننالد سفی
دل مرده و جان ز بیمار بی رنجه | بدست جود و جفا که نیمال اده بی
بهیچ دری نکرد جز دری او بینم | که دین و دنیا ... بی نیست هیچ
بدست خویش چو شیر بیشه چه خود | بنام هر چه باز سپید و چه هیچی
هر جفا ده ... دل ... الا نا | که کوه گاه شود گر بر جفا رنجی
ز گلستان خیالات بهاده ... سعدی | ز آستین و خالت شود دستگی

هر هرکه کرم ... ازین جان مستی | که هوای من نجوم که ... دره ز هستی
تو مثل آفتابی که حضور و غیبت | همکنان روند و آیند و تو همچنان بجنی
چه شکایت از فراق که ما ستم ذکری | چو افق دین باز کرده در باطن ابجی
نظری بدوستی کن که هزار بار از آن | که عشق تو بی ده هر ... مستی
دل ده ... که ... باز آ | بوصال من ... انتظار مستی
بر ... ا ... خدای ... | نه دهد و ... روشنی بخی
دل ... باید که ... | که ... بماند ...
... که ... ر بدد ... | نه که ... تبدل ... شکسی
چو زمام بخت و دولت نه بدست ... | چکند ... بکند ... وزن ...

چه باشد پادشاه پادشاهان | الا دهد که بیخی سکدانا
خداوندا تو ایمان و شهادت | عطا کردی به فضل خویش ما را
زآفات عید در چشم دارید | که یکی از نشانی عطا داده
رانشان و جفاودی عجب نیست | الاخط در کیجی جرم و خطا را
خداوندا بشان شریف ... | که ادنی انبیا و اولیا را
بشان مردان میدان عبادت | که نکشد شیطان و هوا را
بحق پارسایان کز در خویش | بیفتادی سر ایادی شادا
مسلمانان به صدق آمین بگوید | که آمین تقویت عشق دعا را
خدایا هیچ ده و شاف و دعا | تا نسیم شیطان و هوا را
چنان ... | ... حضرت ...
خدایا گر تو سعدی را بخشی | شفیع آرد روان مصطفی را

محمد سید سادات عالم | چراغ چشم جمله انبیا را

تا بود باد عنبرین لیهوش ما | سوز عشقت نشاند حکی از نوحی
نکند یاد گل و سنبل الا خاطر | تا بخاطر چه آن زلف و سنانی
هر شب به در روح تو سر بالین | دو ز غیب ... ما تو نشد دست دوانی
... تلخ ... فراقت باید | تا کند لذت وصل تو فراموش
بی دهان تو اگر صد قدح نوش | بدهان تو که زهر آید آن نوشی

[illegible]

آن کز همه عالمش جز ... نیست
اندیشهٔ جان و ... نیست

پروانه ز شمع ... بوده
اکنون ...

[illegible]

باز ...
...

[illegible]

عاقبت ...
هر که در ...

[illegible]

ذوق شراب الست بکی دون اکو باشد | هر دو ز اعدادت ذوقی دگر باشد
هیچ طلاوت داد فی خبر برد سید | شاخ معاملت را [illegible] باشد
استاد کعبه را بنیاد سیم [illegible] | دهقان تخم کردن تا آنکه زر باشد
بیا بصیرا بنها آن طبیب دل را | در کوی دوستان [illegible]
ما که عاشقان [illegible] نظر [illegible] | چون [illegible] صاحب نظر [illegible]
زیرا که باد شاهی چون [illegible] | بنیاد [illegible]
دیوانه را که کوی بیدار [illegible] | هیهات که [illegible] باشد
ساقی بیار جامی مطرب بگو [illegible] | لب [illegible] باشد

سرو [illegible] شیرین [illegible]
چون [illegible] شیرین [illegible] باشد

سرو بلند بین که چه رفتار می‌کند | شمع شکوهی که چه گفتار می‌کند
دیوانه می‌کند دل صاحب تمیز را | هر گه که التفات بی [illegible] می‌کند
آن چشم مست بین که [illegible] | قصد هلاک مردم هشیار می‌کند
تا روی کرده از همه عالم بروی او | [illegible]
عاقل خبر ندارد از لذت عاشقان | [illegible] مردم هشیار می‌کند
مرطاقت شکیب ندارم ز روی تو | [illegible] افزار می‌کند

بیچاره از مطالعه [illegible]
[illegible] می‌کند

مرا از غمها زبانان [illegible] | کنون صبح [illegible] کشاد آید
[illegible] | [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید

[illegible]
[illegible] آید

[illegible] خود شود | تا شهای کار من [illegible]
[illegible] | عشق آن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دیوانه [illegible] شد | [illegible]

چون [illegible]
[illegible] درس [illegible] شود

دل [illegible] ابرو دست | گر [illegible] ابرو دست
[illegible] | [illegible] ابرو دست

ما گدایان خیل سلطانیم / شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود / هر چه ما را لقب دهند آنیم
چون دلارام می‌زند شمشیر / سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت یار / زر فشانند و ما سر افشانیم
گر خداوند عقل و دانش را / عیب ما گو مکن که نادانیم
هر گلی نو که در جهان آید / ما به عشقش هزاردستانیم
تنگ چشمان نظر به میوه کنند / ما تماشاکنان بستانیم
تو به سیمای شخص می‌نگری / ما در آثار صنع حیرانیم
هر چه گفتیم جز حکایت دوست / در همه عمر از آن پشیمانیم
گر برانند و گر ببخشایند / ره به جای دگر نمی‌دانیم
سعدیا بی وجود حضرت دوست / همه عالم به هیچ نستانیم

ترک جان عزیز بتوان گفت
ترک یار عزیز نتوانیم

می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم / خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم
می‌روم بی‌دل و بی‌یار و یقین می‌دانم / که من بی‌دل بی‌یار نه مرد سفرم
[illegible] کوی تو [illegible] دور کند / [illegible] ملکوت [illegible]
خاک من زنده به تأثیر هوای لب توست / سازگاری نکند آب و هوای دگرم
پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد / بار می‌بندم و از بار فروبسته‌ترم

شاهدم برفلاتی که قول کنی / دلی خالی [illegible] هر کس
[illegible] / [illegible]
دوم جواد نباشد [illegible] / دلی خالی نباشد که کام بر گیرد
[illegible] / اگر خالی نباشد [illegible]

رفت ناور [illegible] / [illegible] غافل [illegible]
[illegible] دولت آن کز او [illegible] / [illegible] طاقت آنم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهان دوست که [illegible] / [illegible]
نشان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] نظر [illegible] ضعیف
[illegible] / [illegible] ملامت [illegible]

[illegible] سعدی [illegible]
[illegible]

یکی جدا که خواهی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

عشق در دل کشیده و جهان یافت | حدیث دلبرنان و عاشق مفتون

جمال عشق تو پیدا نگر چو کند سعدی
خیال مهر تو از سر نمی‌رود بیرون

ای چشم تو دلفریب و جادو
در چشم تو خیره چشم آهو

در چشم منی و غایب از چشم
زان چشم همی‌کنم بهر سو

صد چشمه ز چشم من برآید
چون چشم دو ... [illegible]

چشم بستی بر زلف دلبند
هر چشم ... بر چشم آهو

هر شب چو چراغ چشم دارم
تا چشم من و چراغ ... [illegible]

از چشم دهان ... [illegible]
چشمش ... دست و بازو

سه کوچه چشم خلق زیباست
تو خوش ... چشم و ابرو

با اینهمه چشم زنگی شب
چشم سیه تراست هندو

سعدی به دو چشم تو که دارد
چشمی و هزار دانه لؤلؤ

راستی گویم به سروی ماند این بالای تو
در حقیقت ... [illegible]

چون تو ... [illegible]
... [illegible]

... چشم ... [illegible]
تا ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

تا نکاری ... [illegible]
تا ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

هر ... [illegible]
روی ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

سعدی ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

قصهٔ عشق را نهایت نیست | صبر چندان که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

چنین شد در ایام سلطان عادل	اتابک ابوبکر بن سعد زنگی
چنان بود در عهد اول که دیدی	جهان پر آشوب و تشویش و تنگی
بپرسیدم از [illegible] آسوده گشته	[illegible]
درون مردمی چون ملک نیک محضر	برون لشکری چون هژبران جنگی
بنام ایزد آباد و [illegible]	پلنگان رها کرده خوی پلنگی
خط ماهرویان چو مشک تتاری	سر زلف خوبان چو درع فرنگی
چو باز آمدم [illegible] آسوده دیدم	ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی
جهان زیر پی چون [illegible] سپردم	چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

دلمرده شمع مجلس او [illegible]
جان در رخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا باقی عمر [illegible] آید

پروانهٔ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برباد [illegible]

عاشق [illegible]
[illegible]

مجنون عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
مطرب [illegible] غزل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
تاکی [illegible] آب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هرگز نشنیدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

خوبان [illegible]
پادشاهان [illegible]
[illegible]
عاشقان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]	چون ... [illegible]

[illegible]

بلبلی کان سر ... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
[illegible]	[illegible]

تا کی ... [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

تا کی ... [illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

اوصاف تو لا یحصی حد تو | وصفت چه کند زبان معترف
ای عرش مجید پایه کاهت | وی کعبه و قبله دو عالمت
ای پرتو خلق تا به نهایت | معراج کمینه پایه ست

ما هذه الدنیا بدار تحاسد | کالصاحب الصدر الکبیر العالم
بنان علمه لا یجوز ولا یخیف | المنصف البر الاجل الاعدل
بشر البنا تاجه حبیب | وما العدل الاعلی ان یجد
معی حبیب خیر الرحمن | ویقابض الدنیا بدولت سعید
وعون حیات الناس من الصلاة | واذا القصد خیر المقصد
هذا الجلال الزاکیات وصعها | لازال یلحق الحق وارغد
اوحیا الانسان من اللامی | الحمدان محمد ان محمد
| الامر فیما الله یهتی الهدی

یارب که آن عافیت بره و امراد | اقبال دولت و شرف سعادت
نا الدوصت مبارک و روزبخت | بخت بلند و کرم کی نکام باد
دو اکرکی شفیع نیکبخت | حشر تو با رسول علیه السلام باد
زینه کی بخت تو باشد خلق | عمر دراز و عافیت و نیکنام باد

کان بداحاطه و ... وقت ... | سلطان ... زمان ... ما ... است

گر سعی زبان دراز کند | که فلان عشق ما ز دست
عشق ما را بیان نتوان کرد | وبا فراز خویش عنا ز دست

مطاوی دست نبشته مقلوب اگر | آنچه بر نفس کنند کو ... رسا
کین دست نشسته ... کشاید ... | دل کشاده و ... رفتند دو رفتا

و جنت بخیر بود صورت نقش | کوته نظر ... که در ... گر
بهشت ... الحی ... | ... خیار کند کی ... زن

هر کز بمال و جاه تکرد دل ... | بد کو هری که ... سلطنت ... کنت
کاردن کرامت ... | ... با ... دوزین خمار ...

ای بلند اختر جناب عرض جاه | ذاته ... روزی ...
جاودان شرح بخت ... | عباد ... بر جاه و ... زمان ...
... | ... یوان ... بر کیوان ...
... | ... از ... آخرت ناوان ...

تاج دولت خاقانی بی جشید / هر که را این مقام و رتبت
لاجرم خلق از خدمت او / کس بندگی باید [illegible]

ای هنر چون [illegible] / [illegible] کارهست
[illegible] / چون دولت [illegible] کارهست

[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون کام دوستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ملک این دولت باد درست / زان قناعت [illegible] باید کرد
چون ز چرخ [illegible] / [illegible]

دانی که [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو دولت خواهد آمد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

خرم سی آدمی [illegible] شد	گرچه دریای [illegible] باشد
وادی راکه نوبت نکند	تا بعد [illegible] باشد

[illegible] رحمت خدا [illegible]	دورچشم او [illegible]
هرچند [illegible] یاران	تا دانه [illegible]

هرکجا [illegible]	[illegible] حسنا [illegible] کند
چاریاب برآورد [illegible]	وان [illegible] براه [illegible] کند
حیف باشد صفیر بلبل را	که ذغن [illegible] کند
کان [illegible] نشنید	تا [illegible] آواز خود تمام کند

اوراکه [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] خاك [illegible]	چو آستانه [illegible] باید بود
براه [illegible] دنیا [illegible]	بدین طریق که [illegible] باید بود
هزار [illegible]	[illegible] براه [illegible] باید بود

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ای صاحب [illegible] فضل [illegible]	[illegible]

ای شنیدی که در سلف خلقی
هر یه هستی که در جهان خواست

بی بیاید مصیبتی بسرش
در دمی کوه اندر آتش

ای که دانش بمردم آموزی
عیب خود را علاج می نکنی
عیب کون بهتر دراز

آنچه گوئی بخلق خود بنیوش
باری از عیب دیگران خاموش
عیب ما می زنند که دیر بپوش

مکن گفت منکر را
گفتا کی در کنند سالها

گیرچه سافت و ساعدارنک
پیش جبت که نهان زیرک

چنانکه عالم و جاهل بهم نبوده
دگر بحکم قضا صلح اختیار اند
کاین عادت خویش بنهاد بایند

میان جاهل و عالم تا الفت حال
بدانکه هر دو نقید اند نه عدو و آن
در آن نباید نقش علم ابجهال

ضرورت کم آنچه د خوبی باشد
ببرخ انکه بیابد بسی کار سلف
مراد و مطلب دنیا و آخرت هرد
تو بکجفت شوند در جهان دگر

دگر نه مطلب نکرده سیم گونه تمام
که وی وجود عیت سیرت بی بها
مکر یکی که جوانمرد باشد و مشتاق
حدایق عزوجل زوج خلق تمام

زبان صابر مکن در علم صورت
جو شعبی با نفی صورت رها کن
اکر بفرطی لاهی سنا ند

مکوی تا که دعوی برفت تا
که این خشونت و آنها بس کار
بیغراید بروی هزه چو لاه

شو بختار پا آنرو خواهند
که پندرو ذت بر چشم
راست خواهی عیار جسم جان

مضار رازد الرعت وخا
چنین آفتابا که کنار
که همزکه آفتاب سیاه

تا دل دوستان بدست آرد
بحق ولیک بیک خواهار را
بابد اندیشه نکو ز کن
وین بیاید شان جای

وشان رسیده فروخته نیست
هرچه بحث سرات حجته نه
دعوی بیک به الحمد و حضرت سه
نشان اجل دو دست نیست

خواهی کز برکان بود و هی
اکر طاقت ماری صد بنیل

همین مرد جوهره ان بیختای
بیا باید کز مرد ان بخی باقی

ای که گوهر سوخت زانی کرده
خوشتر باین که نه دست درحسرت آن

نکردیت نعت از انها مطان بکی
که بجای آوری دست و دل زینکی

بدو بنشسته ... آب ...	[illegible] چند ... کان ...
[illegible] دعا بر آسمان بود [illegible] گفتن کرد ...	تا پای ... سنگ تا که ... پلنگ
[illegible] رسم ... [illegible]	[illegible] جاودانی [illegible]
[illegible] [illegible]	[illegible] [illegible]
[illegible] هر که ... بود ... [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible]

... ان ...	... [illegible]
[illegible] [illegible]	[illegible] اختلاف ... [illegible]
[illegible] [illegible]	[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]	[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] با سعادت ... [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]	[illegible] [illegible]

پرورده کار خلق جهانی کبر داد | تا هیچ کجه دوی بجا اندرو [illegible]
از بار دو دستگاه خداوند فرو جا | چون را مجی بکس نرسد حال [illegible]

گدا را نیچه اندرو هر بحر | بر بخت تا زبر چون پادشاهان
چنان بود لی از فرّ عادت | کر کوی آفتا باشد دماهان
تو خود چون از جهالت سر آری | کر پرده دشت بود بار گناهان
نگه دار که مکر و [illegible] | بیا بیش از عقوبت عذرخواهان

مگو شکایت ایام با کسی که گفت | من هیچ کجه بکشته خالق کنم
مرا شبانه چو مرغان ز خانه بیرون دان | قناعتم صفت [illegible] باری آنبنیم
ز غیر راحت و خلوت مقام [illegible] | که جایگاه کاوحت و سلک بالینم
مرا لقمه که شاد [illegible] دست کسی | زوالت کنی خدا [illegible] برزوینم
کرم دهند خود [illegible] و آنکاه | دکر قاده بود [illegible] دین بی چینو
بجا بکن نشینم که در مقام صبا | برابرت گلستان و دل [illegible]
چو کوه [illegible] زدست مردم چینی | ز هیچ آدمیان خشمگین نشینم
ز برای عیش [illegible] | کفاینست همین پوستین [illegible] دینم
مراکسی [illegible] | چو کوه [illegible] سلک [illegible]
خوشا [illegible] | که هیچ [illegible] صفت [illegible] بخشینم

بخواهی که بغیر [illegible] از بیت | بجوان تا بد بکوشید کست
نباید که بنیاد باز [illegible] | کر عرقت خویشتن [illegible]
اگر مند باشی هم بکبار دستی | جهان از تو کیرد دلی [illegible]
[illegible] تا نوانی [illegible] | از آن دان [illegible]
[illegible] بجار [illegible] | [illegible] بکبار [illegible]

[illegible] فضای [illegible] | چو زدن اجل رسید [illegible]
[illegible] بکوش [illegible] | کار [illegible] از آن [illegible]

[illegible] | نگاه دار دل مردم [illegible]
[illegible] | [illegible]

هر کرا [illegible] دست [illegible] باشد | اوراچه غم از [illegible] و سلطانی
دار [illegible] | [illegible] از آن [illegible]

بیان عشق [illegible] مادح [illegible] | [illegible]
امیر [illegible] | [illegible] عالم [illegible]

[illegible]

مخرج واقعه بجز از مفرح باید کرد | دریغ چو نداده چو دولت کار از دست
برد کار و سلامت سالم خاک [illegible] | دگر ز سیل چو گذشت سود نباید

امید خلق ز آورد جا که بنواب | عجب آنکه تراهم امید عفوست
که ز بای دوآن بلای ابر [illegible] | که دستگیر درماند کان چه [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

دهان کاندرون زندان باد است | بکو دون بره دو فریاد ز ازدست
چو دور نهان خود باشد | رها کن [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

چه گنجها که نهادند و بگذاشتند | چه رنجها که کشیدند و بگذاشتند
شاه راه [illegible] | که سلطنت [illegible]
[illegible] | بوقت مرگ [illegible]

نهاد [illegible] حضرت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

هر که را [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

راحت مطلب ز مکار جهانی / راحت طلبی ... [illegible]
کان آنانچو زنده نمی شود / یارب این زندگان بی ... [illegible]

آن کیست که داد نهاد و فارغ [illegible] / بنماید که مطلق و ما ... [illegible]
تو چه می کرمیخ می باید کند / ای رحمت منه کریا رب بی بایدت

دو دوست یکنفس از هر کار آسوده / که آسمان ... [illegible]
چو انقضای زمان ... [illegible] / ... [illegible]

یاران که از عم ... [illegible] / از سقطان ... [illegible]
ای شاه ... [illegible] / تا حال بیاد ... [illegible]

خون ... [illegible] دشمن ... [illegible] / ... [illegible]
تا کی ... [illegible] / چون ... [illegible]

کسان که از ... [illegible] / ... [illegible]
تا کی ... [illegible] / ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر چه ... [illegible] دوست ... [illegible] / ... [illegible]

هزار ... [illegible] / گرچه ... [illegible]
... [illegible] / کر ... [illegible]

چه رند پریشان ... [illegible] / چه زاهد که ... [illegible]
... [illegible] / و لیکن ... [illegible]
... [illegible] / که ... [illegible]

هر که ... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]
دست آن ... [illegible] / ... [illegible]
هر که ... [illegible] / ... [illegible]

[illegible]

جانا که ... آن ... کان بود کرم	... که کرم ...
تو آنکه ... بود ...	[illegible]
... ز ...	...
طعام ار لطیف و گر سرسری	... که ... آورد ...
سماطی که ...	[illegible]
بادشاه ...	... بر ... امید
...	... جاوید
لیکن از سر الطاف ... عجب	...
...	...
تو آن کوه ...	... لطف ...
...	...

براحت ...	...
هجران ...	...
...	...
...	...
آن یکی کشته زیر پای دواب	...
...	...
...	...
...	حکایت ...
...	... ایام
...	...
...	شکر ...
شکر ...	...
...	...
...	...
...	که آن جمعیت و خاطر ...

رخت [illegible] اختیار [illegible]	باده و [illegible] کرده [illegible]
هر که [illegible] آب حیات [illegible]	آن [illegible] کند

[illegible]

[illegible]	آن [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] زبان [illegible]	[illegible] آلوده [illegible]
[illegible] زبان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] صاحب [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

گر از خراج رعیت ... بار دی
بر آنکه مملکت از دست رفت و ...
قبول قلب ... و لشکر ...
دعا ... که از خویشتن ... باز دی

خطا ... که ... مال ... امانت
اگر ... منصور ...
چه ... سلطان ... کرده
... وفا ...

با ... سیم و زر ...
... کن ...
بر که ... احسن
... آورد که ...

نادان ... خلق ...
با مردم زشت نام همراه مباش
چون غرقه ... دید ...
... نکار ...

بیدانش ... کجاست ...
... آتش ...
در ... حلقه ...
و آتش ... آمد ...

... چشم ...
... و ...
گر ... نکو ...
... ناکس ...

صحبت ... سید
مرد حقا را چکار ... است

اگر گویند ... جاوید
جهان ... صاحب جاه
ندیم ... کرده
... بالا
بخواهی ... چون ...
که گویند ... دیوان
نیابد ... تعصبات
... سیم ... نبات

ای ... که ...
شکر ... دریب ...
هر چند که ...
... باف

صاحب ... عمر ...
... اتفاق
چون ... بگردد ...
... که در آن ... بیت

دوستان ... بار ...
... آشنا ...
... باد آمد ...
... اسفند ... کشاد

حدیث ... در ...
... کرد
... مگر بود ... نکرد

[illegible]

[illegible]	[illegible]
دوش مرغی بصبح می‌نالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا	بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح گوی و من خاموش
[illegible] واللّه اعلم [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

همین مصلحت سعدی مرتبه دولت	که خاموش اگر نیز حق یاد باید
دیگران دو زیاحت اند و دنیا ن چه حیرت ز ره از پیاده سوار	از کسی که در کام وحشت و ناز کو هیچ بر ده تو بی باز
مطرب بود اندر جهت سرای دست چون با نگ ای منزل حق مرغ ایوان ز صوت او بر میپرید	کر ندیدی دوبار دیدند جلوه خلق از سوی او بدید بی خبرست مغز شا بر وحلق حق بردید
یکی را دیدم اندر خانقاهی برخاست از بانگ هر خاک بی خبرست ندانم پادشه یا پاسبانی	کرد تو کاو دید قرب پادشاهی سر شکست از وی تو پای بید و گفت همی بینم که مشتی استخوانی
شکر زن دان از دستانی خرد مند جواب دست دستگیر خود هیلی	کرده هیچ عاقل باد در سند د که باد از شکم باد نیست زیاد
خندد آوان نادان کرده نادان بیفتاد کرآهنگ بجا دست	که دانا ز بیشی بی بنیاد است فرو ماند از ملک طبل خانه

[illegible]

من آن مورم که در پایم بمالند نه خود شکر ازین نعمت گذارم	نه زنبورم که از دستم بنالند که زور مردم آزاری ندارم
حلاوتی دار که مردی بلند عشق بر شادی کن ای باده ای ورد	چراغی بیفتاد به عشق غم فردا نشاید خوردن امروز
بحال حق نیایی بر بیش ای پناه بر و زخم بر زن حرف و حق بخورت الکیس	من بهوده گفتن من رفق خویش بر ده ناز تیغ بر حقد خون رفت بر حق و حق ریختن
بی بنا لر باید نگهداشت خرد چه صرف کند ده صف کار زار	که روزی مکان آیدت در بسته که در سنتن علاج باشد و کار را
اگر خود بخسپید خداوند تاج و گر زند دار شب در بیابان نخواهی که ملکت بر آید بسعد خداوند دانش بسیار حیرت بد انجام رفت و بد اندیشه کرد	رعیت نخسپند شب دره واج بخسپند مردم بر آرام و نان غم ملک و دین خورده باید بسهم که دنیا به حال حال بگذرد که با زیر دستان ستم پیشه کرد

[illegible]

هر که دل پیش دلبری داده	دل بر دست دیگری داده
همچو با ملک [illegible] کرده	شاید بر خویشتن رفت
وانکه با [illegible] نشاید بود	گر جفا [illegible] کند باید بود
عمر بر [illegible] گذرد	[illegible] کرده [illegible]
جان شیرین [illegible] کز اسد	دل مسکین چه گوید [illegible] باشد

چه بود آن مغزهای کان بخت	گسستان نشاید شکستن بخت
دیت [illegible] وسر اشک	[illegible] کار دست [illegible]
خواهی که ضایع شود کار	با آن بود مغزهای [illegible]
دهر کار [illegible] آورد با پلنگ	[illegible] باشیر [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] کند چشم دیو	بکام آورد [illegible] دیو
[illegible] بر خاک پای [illegible]	جواب بگوید [illegible] دست [illegible]
[illegible] روان پیچ	کرد [illegible]
[illegible] امید	[illegible] سفید

ای [illegible] دستار [illegible]	[illegible]
تا طعام [illegible]	[illegible]

شکوه از دست ستمکاره سلطان که برد	چون ستم کار تو باشی که بر شکوه برد
بس ابلها که در ملک و دولت دیدن	کر [illegible] مظلوم در درون افتد
چو طوطی [illegible] در [illegible]	[illegible]
هر که در روی زمین مهلت عیشی دارد	ای بسا دور که [illegible] خواهد
گنج آرام بکنج [illegible]	تا جهان [illegible]
[illegible]	بکام [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

من المقطعات

کتاب الصاحبیه

الا گر بخت سعد هوشیاری	بقول نیک [illegible]
شنیدم [illegible] سلطان خطا خورد	[illegible]

هر کسی را آنچه لایق بود داد

هر کرا بینی چنان باید که هست

از جهان [illegible]

تخم [illegible] از جهان [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

الحمد لله سلطان والشكر الخطان لما لا يسعه الزمان وثنا لا يحيط الله
في الدنيا جمع بيننا وبين الاخوان كالجمع ما المولفة بين الرجال والصبيان
[illegible] بيان [illegible] وكم [illegible] كتابهم ادخل جدانا
[illegible] من الفعل والتراب وابطانا من الجنة
والكتاب [illegible] والزمان [illegible] جلسنا [illegible]
كالهتاف في [illegible] عندنا التراب واشهد ان الاصل [illegible] الحلق الا
بين [illegible] والوان احسن من [illegible] الياقوت واكل [illegible] الا الزرق
وبطل [illegible] لا يسعه الاقوت واشهد ان الشطرنج عند العشرة انفع من
الكتاب وصوت [illegible] الطيب [illegible] وبهات [illegible]
من [illegible] من الشطرنج وبين [illegible] الشطرنج لا يمنع
[illegible] الامر كان [illegible] لابن [illegible] دقيا [illegible] من جمع
هذا الصراط وشرح كثيرا قال اخبرنا ابو [illegible] الكتاب قال اخبرنا
ابن [illegible] قال اخبرنا ابو [illegible] قال اخبرنا الوجيه
[illegible] قال اخبرنا ابو [illegible] المصري قال اخبرنا السادة [illegible]

وچشم [illegible] داد [illegible] ماهعلا جاه [illegible] وعهد
[illegible] الفاظ [illegible] وبند [illegible]
بمفتاح نجاح کشت کردان و عقد [illegible] الصلاح و
عن الصلاح آراسته داد [illegible] کرد آباد [illegible]
[illegible] ابو العباس [illegible]
[illegible] وطفل [illegible]
[illegible] النقابی [illegible] خود [illegible]
[illegible] نایید [illegible] کرد
[illegible] احوال [illegible]
[illegible] خانه [illegible]
[illegible] بجان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ای دوست [illegible]
[illegible]
[illegible] مردان [illegible]

بلکه در دندان جنبان [illegible] و [illegible] این [illegible]
[illegible] این [illegible] کشته [illegible]
[illegible] و آسایش [illegible]
[illegible]
[illegible] مولانا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و بعد حصول و وصول آن [illegible] از اتفاقات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] استغفر الله العظیم [illegible]
[illegible] قال [illegible]
[illegible]
[illegible] اجمعین قال [illegible]
[illegible] الاحوال [illegible] مع فرعون [illegible]
[illegible] من الکاذبین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سعادت [illegible]
[illegible] آفاق [illegible]
[illegible] سعادت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

... استغفر الله العظیم

بسم الله الرحمن الرحیم

... الملوک ...

... هذا الابیات ... استغفر الله العظیم ...

گفت هیهات از خود خوردی تو قی ... این چه اهلیت و ناموری
دزد نکفه زنده بود و کاردار ... خیره شوان کاتش با داد دست
در چه چند بجست و رستنش ... جست بازو به نه بتوان کشتنش
خانه شد کرد شهر آشوب ... گفت نامنح میرد و می کوب
عارف الدین نشاط و ناز آمد ... تا به منزلی برفت و باز آمد
بی زادان دو دوستانش بره ... با ایشان و دیگر بیره ده
هر یکی بوسه بر سر او زنند ... شافه تا به ناف ده او شد
این چه کرد دعوی با دعی ... وان دو کرده دوستی ده للای
فته در میان قوم افتاد ... کرد آمد تا خان ویلا د
تا شد از سنگ و صفقه و سیلی ... کردن سر جوالکان سیلی
پشیمان علاوی و فشد ... تا جای حدیث برکشد
ساعتی بیک در تفکر بود ... سر بر آورد و زین بیت فرمود
گفت ده بی اصل و ریو زن ... بیت یاد این لیث یک موزن
جاه داری چنین بسند آمد ... دارد بی ریش دو د مسند آمد
سر فرمان او دو آورده اند ... همه با هم موافقت کرده
تعلیم بر ره جو یک از طرف ... بیت گفته دیر بود که کسی
تا که بیشتر با مرد برد ... لقمه بر سر بیخاد جیس
تصدع بوشید و ده بخشید آمد ... خوره تا به دلش آمد

جوان در خانه آمد کو خدا را ... زیر بار رنگ دو دیبه کیم
من این باکیزه دوران دو ساله ... دگر دشمن شدم خلق عالم
دستی باکه در دستی بگنجد ... چو انکشتی فرو بره دو بر خاستم
کایا جشم عزان او فتاده ... جو عمران بیره و رجاه دو عره
هر اکثر را که بار دو دوکار است ... اگر چیزی باشد کی عزیز شسم
عروسان منسع بیشمار است ... عرض در نکاح آورده شسم
دگر چه و دیگر سلوار من ای جای ... تو پنداری که زن وارد شسم
و شکر دا بباد بشنش در سبوی ... عرقیه را ز بیرون آمد چو بستند
من آن تازی سوار پهلوانم ... که سیو با الله حق بستم
و کرد از کار دنیا هم بیسوده ... ز روی دوستان خوبتر از من حجر
نظر بهدوی مستطو بد حراست ... که شوار خویش مرا بیشش رسیده
بجا بوام و ملسانان بیش بسر بود ... که عزم گرد چو تنان بخورد
دو دوست دهر و دو انوری نه ... آن بیشتر حد ستی کرد
نکر عدکم بند بی سره شاد ... همسر با عقل خود یخ بنعکد
سال دوستان بخت فالاده ... حدیث دشمنان یاد ست پرجم
هر امسال بیشت آدم دادا جاه ... دعد بربست و فرزندان آدم
عروس عفت خواهی از عدی پیامی ... بر ابستادی بیداد تا بخشم

بایدت زین نوبه قصه خویش | کی مصالح شاه و جز آن بیش
تا بر او روز دستها بردند پیش | مهر آن شه می‌کند ...
شکر فضلت بر ز کار و دان | شود از بشوح گفتن بان
کی ثوابی و کرم عزمان | باید از بند عصه بکشان
نزد شیخ از برای آن باشند | کرده لا و او معمر ان باشد
خدمت آورده اند از او حسد | فرحت شاه و خویشتن میسد
سوی آورد و گفت پیر کهن | جان پاک من هر آن مسکن
پای ساقی بر تیغ دعوت و ہم | پایه دستان شو قربانت همی
چون جوانان بی من شنیدند ابیر | ...
اضافت بکی عطایان برد | مسکین بر درون شیع آورد
هم آن زاین تیغ بر من گرفت | هرچه گفتند شیخ در گرفت
با تو شد بلا چو جان ... | ...
خواهرش را بر آوردید بدست | ... در دولت
تا شب آید ره و آخر کرد | سیل ... دان خاطر کرد
بدید دو رو از دست دیگر | تاف ... دست در دهان
جمله آن بار بود هر پیوست | بد شاد و خانه گشت
کو کو از کوی دهان بیوست | خانه ... دهان در بست
دل ز درد و خاک و جبه بر آورد | کی ... رفت تا چه بالست

شاه یار دوستان و دشمنان | حال این بشنید دل بکشید
پر سر خاک سار ... | دزد کان بست و مزد برده
کیسه‌ها پر قبا آن حاضر کرد | پیش داماد پهلوان آورد
گفت کا دین ... | هم چیزت حلال کرده خبر
یار هم ماند که بشنید زنش | تختها ماند و پی سرشته
آن ده بد که دان بکرد اینه | خویشتن در میان شاد و ...
گفت ای ... | چه کند کرده ...
گفت نی من محکو این | پا الم ... دین ...
کامعین ... | کرد ... جای من ...
هر چه شاه ... | این عطای تو با کاه ...
از خبیث آخر ... | دیو شهوت ...
گفت هر کز بهر این خط آمدم | ... جفا ...
با دهان آمده و بنیادان | ... داد ...
خلق با همه ... اتفاق افتاد | عاقبت ... افتاد
... چو عبید | کار ... جان ...
کار ... تازه ... گفت | ... می گفت
حیف ... کار از بهشت | ... بکر ...
نیم شب ... نهاد | وقنا ربنا عذاب النار

ودمید هر دو دست در کردن | نغما قا دانی او بابای من
دو دست حق اهم کرده دکوش | از من تو صوفی از اعشانی
و امید بی خوشباد کرخوی او | کرخواهند بی استغنا این
از قیامت بر کف غارت بر کند | تا کجا باشد قیامت جای من

خوش بود عشق با شکوه هنی | یا من ... وار غوان بدف
دیده شب ... دوره کان | در دکان مو ... و دو سرای
کار برهم نهاده دست | صفی ... ایشاده در چشمه
که چنان شاخ رفته در آغوش | کرده ... بر ... پس چشمه
میل دو سرو دان جان شکاف | کرد شمع ... لعکس
نسیم ... آشنا | ... دوستان پای سینه
... باد شه ... | از لطافت کبیت سیر سینه
من به بوی رضا ... | نادستان ... سینه
رفته دوستان ... | ... اعتقاد ... بر دهی
حق ایست ... | ... هر کی ... سعی

... | ... والسنت والمابست
... فراخ ... | ... عدوا ... ولما ... ست

شک ... کرد بی ... | ... آهسته

خوش بود دلبستگی با دلبری | ماه دو ... مهرمان ... هست
چه ... با او بود ان لطیفت | ... زلف ... نبد ... میز دست
امر بی کو ایستادی ... دربست | خوش ... دختری ... چادر
دختران ... رنگ ... حاجت | تا ... کمرنبد ... ...
خط ... نگاری ... | ... حسن ...
خود ... در کند | ... دست ... در ...
و آن کلید ... | ... جوان ...
... ید ... | ... کشته ... شد ...
... شهر ... | ... بود ... کشید
پادشاهان ... منظر کشد | ... بر پشت زیبا منظری
... کالدستان بار ... | ... کرا ... باشد ...
... داد ... نوشت | از حکایت ... دمید

زه ... کی ... کرافت | که ... قربت ... ربست
هرکجا سرو ... سینه | چشم دو دو ... روشت
... نوش ... دی ... | بیکناهت کی ... کشت

اشتر ... وقت نکارت ...	وقت تنها ... [illegible]
برده سر حکایت دوران ...	ای ماه داستان ... [illegible]
آمد ... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

... [illegible] ...	همچون ... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible] چو آهو	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

... [illegible]	... [illegible]
... عاشق ... معشوق ...	... [illegible]

... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

... [illegible]	... [illegible] آمد
... کافتاب ... [illegible]	آن ... [illegible] آمد

... [illegible]	... [illegible]
... [illegible] کشت	... [illegible]

... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

... [illegible]	... [illegible] باید کشت
... [illegible]	آب ... [illegible]

[illegible]

زاهدی در میان رندان بود کز [illegible] ما ترش منشین	زان میان گفت شاهدی بلخی که تو هم در میان ما تلخی
دوش گفتم ز عشق توبه کنم توبه کردم ازین حریف سرا بدهان [illegible]	[illegible] از جهان آمد باز آن ماه دلستان آمد [illegible] آب [illegible] آمد
[illegible] [illegible]	[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] شاعری [illegible]	[illegible] [illegible]
[illegible] نرسد [illegible]	[illegible] نرسد [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دوست [illegible] دوست	[illegible] [illegible]
[illegible] دوست [illegible]	[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]	[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]	[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]	[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]	[illegible] [illegible]

[illegible]

چنان کجی [illegible] سعتور [illegible] | دوری از تو [illegible]
او [illegible] | [illegible]

آهوی [illegible] | چه [illegible]
[illegible] | [illegible] آفتاب [illegible]

آن کیست که غم [illegible] | یا [illegible] عشق [illegible]
[illegible] | [illegible] که او [illegible]

آن روی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بلبل [illegible] | [illegible]
[illegible] | آن [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

اگر [illegible] | از [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

با دوست بگلها بر در خلوت بود / وآن روضه که بهشت را [illegible] آلود
گفتا که از این دو روی کی [illegible] دوست / گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

گر خیره نظر با حسن ما نکند / زیرا که نظر در حق ما نکند
در کار [illegible] و کی طبع [illegible] / کی فرق میان زشت و زیبا نکند

ای هر که زمانه کار او [illegible] / فریاد و جز [illegible] جان پیوسته
بسیار کسی که اندرونش [illegible] / بسیار دو چون برق لبش [illegible] خنده

گر تیر جفای دشمنان می‌آید / در [illegible] شو چو دوست [illegible]
با مردم زشت نام همراه مباش / کز صحبت بدکنان بدی آید

او را که نظر به [illegible] باشد / در دیده صاحب نظران [illegible]
[illegible] بدو شاهد [illegible] / در مذهب عشق شاهد [illegible]

گر دست [illegible] در وفا [illegible] / سعدی که [illegible] غم جانان باشد
گو بیم چه گناه از من [illegible] / [illegible] شدن من غم آن باشد

با گل بمثل چو [illegible] / با [illegible] [illegible]
خواهی که سخن [illegible] بیرون نفتد / [illegible]

فرمان [illegible] قضا [illegible] کند / تا چیره [illegible] و نشان [illegible] کنند
ابر [illegible] آب تا [illegible] / بیرون شدن از لوله تمنا نکنند

اندر [illegible] دل که [illegible] / گفت و حدیث عشق [illegible]
بیگانه عشق [illegible] / [illegible]

گر با تو عدو [illegible] شود / [illegible] که [illegible]
[illegible] / [illegible]

وقت که نسیم [illegible] خوابش [illegible] / باد از رخ گل [illegible]
[illegible] / [illegible]

فصل گل و روز شادمانی آمد / هنگام نشاط و کامرانی آمد
آن شد که [illegible] آمد / [illegible] شده وقت مهربانی آمد

خوبان به مقام شیرینی [illegible] | چون خصم آمده [illegible]
[illegible] وصل [illegible] دیر فراق | چون واقعه او [illegible]

هر که [illegible] نظر [illegible] | خواهم که چو [illegible]
ور [illegible] ز خون [illegible] | [illegible] چون بنفشه سر [illegible]

[illegible] | چون دست [illegible]
هر [illegible] جگر [illegible] | [illegible] خواهم و گر [illegible]

همسایه [illegible] | [illegible]
و آن [illegible] | دوزخ باشد بهشت [illegible]

[illegible] کشیده قامت [illegible] | و آن خال [illegible]
[illegible] | خط دایره کشیده [illegible]

بوی [illegible] | همسایه بجان رسید [illegible]
[illegible] | [illegible] زعفران [illegible]

خیزد [illegible] | و از طلعت آفتاب [illegible]
[illegible] | [illegible] کنند [illegible]

[illegible] | [illegible]
دل [illegible] | [illegible]

هر [illegible] | در [illegible]
[illegible] جوان کرد [illegible] | [illegible] جوان [illegible]

[illegible] | و [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | و آسایش جان [illegible]
و از [illegible] | [illegible]

خورشید [illegible] | یاد [illegible] بجان و [illegible]
[illegible] | [illegible]

ای غایب چشم و حاضر دل چونی	وی شاخ شکسته [illegible] گل چونی
یکبار نگوئی به رفیقان و داغ	کآخر تو و آن [illegible] چونی
ای عاشق دوران [illegible]	تا صورت حال [illegible]
کین [illegible] حقیقت شیفته	[illegible]
ای کاج که من آن صنم [illegible]	با کفتی و لبشان [illegible]
تا [illegible] کرد [illegible]	[illegible] عاشقان [illegible]
گویند که دوش [illegible]	[illegible]
[illegible]	می گفت [illegible]
کردیم [illegible] حال لبان [illegible]	تا بوکه [illegible] لب [illegible]
[illegible]	فی وصل [illegible]
[illegible]	[illegible] آفتاب فلکی
[illegible]	[illegible] خط [illegible] ملکی

[illegible]	[illegible] مشایخ [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] مال [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
دولت [illegible]	[illegible] بضاعت دوست
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] جهان [illegible]	[illegible]
سلطان [illegible] آید	[illegible] نشیند شاید

برآیند بانگ نای و جنگ به هم | کین بار و صاف شیره و خلف [illegible]

می‌بیند و هجران نظر و حب [illegible] | تا آنکه نظر او توان کرد [illegible]

ز آن جا نصران [illegible] پاکست | همه مرده [illegible] پاکست

و باب کنون که دولت هست [illegible] | کین دولت و مال بر ده دست [illegible]

وقتی دل دوستان بخلق آرایند | چندانکه [illegible] کارند

در طالع [illegible] که زین یک نوآید | [illegible] و ره خاک [illegible]

نیا فرما خدایت بر خلق حاجت | [illegible] بر خلق [illegible]

شاه شافی [illegible] کرد [illegible] | تو هم از [illegible]

[illegible] در اول نظرت چنانکه [illegible] | [illegible] آنست که در جهان [illegible]

بر آنکه [illegible] در باب [illegible] | از [illegible] و پای تو [illegible]

تو با [illegible] لطف و طبع و دل باب | چنین [illegible] چراست

تو در کنه [illegible] و معدوم [illegible] | از آن [illegible] از دید [illegible]

[illegible] امروز [illegible] | همچو [illegible] دولت [illegible]

و [illegible] الدنیا [illegible] | [illegible] والدین [illegible]

کرد [illegible] غالم [illegible] | و [illegible] بکری [illegible]

[illegible] و [illegible] | آن [illegible] بینی [illegible]

و [illegible] | دو [illegible] آید که [illegible] از هم [illegible]

مرغ [illegible] که [illegible] | [illegible] که [illegible]

[illegible]

ریحان ... از ... صبح و شام
هر که چون ... حضرت دولت ...

[illegible]

غریب شهر کسان نابوده باشد ...	از و دست ... غریبان ...
... آن باشد که ...	...
...	...
...	...
...	... والوقت سیف
...	...
دل خوش باد ...	بکام دوستان ...
... بحسن ...	چون ... آن ...
...	...

[illegible]

[illegible]

یکی ... حبیب ... شد	با ... باشد
... خود ... باشد	... باشد
... باشد	... باشد

این ... که ... کو ...
... باشد

[illegible]

پادشاها کرم ... کو ...
از عطاهای تو ...

[illegible]

[illegible]

مرکب کی بود ذات بسیطه | نظر کن تا ببین جز جان را
عن هستی [illegible] | [illegible] کشته هم جهان را
[illegible] عاشق [illegible] | [illegible] چشم او شناس آن نشان را
[illegible] هیچ [illegible] | کل [illegible] سفید [illegible]
[illegible] | انا الحق [illegible]

[illegible] شد [illegible]
[illegible] آن نشان را

از گلستان جانان آمد صبا | جان [illegible] دوران آمد صبا
بسکه می گوید ز بلبل در چمن | [illegible] بلبلان آمد صبا
شد خرم شد باغ و گل شکفت | چون [illegible] بوستان آمد صبا
تا گل و بلبل بهم شادی کنند | از برای دوستان آمد صبا
شکفتا آورد هر شاخ شجر | [illegible] زلف گلرخان آمد صبا
دل [illegible] | [illegible] جان آمد صبا
دوش تا [illegible] چون زلف یار | [illegible] عاشقان آمد صبا
آتش [illegible] | [illegible] آب دوران آمد صبا

از صبا [illegible] بوی یار
چون [illegible] آن آمد صبا

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] آفتاب | [illegible] آفتاب
خورشید [illegible] | [illegible] آفتاب
[illegible] | [illegible] آفتاب
[illegible] | [illegible] آفتاب
[illegible] | [illegible] آفتاب
[illegible] | [illegible] آفتاب
[illegible] | [illegible] آفتاب

از آفتاب [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] آفتاب

[illegible]

زعکس دانهٔ خال سیاهت	معنبر چون حجر کیبی را افزید
چو از سیب ذقن زلفت برآمد	زحیرت کوی دیچوکان افزید
زحیرانیچی چی داستان دیدی	بر آن زنخ حیران افزید
چو انسان العیون ای نور دیده	ز دو چشم پاکان افزید
چو رو حسن یوسف مصر آمد	در چاه زنخدان افزید
زلیخا عشق یوسف دوح قدسی	بر ابروی کنعان افزید
[illegible]	جهان را بیت الاحزان افزید
[illegible]	بر چشم گریان افزید
[illegible]	کریان [illegible] افزید
[illegible]	[illegible] جهان افزید
[illegible]	بچشم خلق جهان افزید

زالک سرخ کوی ولب یار
بکان لعل بدخشان افزید

نهانت اکه [illegible] جهان داد	[illegible] کمتی داد
نهانت اکه عقل و علم داد	[illegible]
نهانت اکه [illegible] کامل	[illegible]
نهانت اکه از یک قطره آب	[illegible]
نهانت اکه ارض کان دابود	[illegible]

[illegible]

نهانت اکه [illegible]	[illegible] جوان [illegible]
نهانت اکه [illegible]	[illegible] داد
نهانت اکه [illegible]	جهان [illegible] داد
نهانت اکه [illegible]	[illegible] داد
نهانت اکه [illegible]	[illegible] داد
نهانت اکه [illegible]	[illegible] داد

نهانت اکه [illegible]
[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]	[illegible] آشیان [illegible]
[illegible]	[illegible] حلقه [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

شد جوی اشک من سرو شکیب
چه از شمع و چه از پروانه
نعل بر جبین ... عیش دراز
مدای غم خون کاین ...
... چشمه بی بود روز کار
اینا کسوی ... منال کا
از ... کتاب ... دوده
... نگاه ... مشاد
... عشقبازی ...
از سحاب ... شود
اشفار ... آب
... عکس گل ...
باده ... دل ... ما
چون ... ناز ...
چشم ... نیم جان
... چشم سیاه
... طفل امید
... گل ... حسن شاه

و گل چشم ... لبت
... دل دیوانه
... خامه ... از
... مشرق صبح ...
... کتا
... گل ...
... نگاه ...
... آباد
... کند
کشته ... شده
... جان
در صدف ... شود
... داده ...
... گل ...
... ما غیبان
... نگاه
... صبح عید
... مهتاب ...

... داغ
... مرده ... حسن
... زلف ... او
... امید ... صفا
... آن ...
... شمع ...
... پچشید
... وجود
... شراب
... پنهان شده
... شکر ...
... حیفه
... حیران ...
... آن ...
... حرمن
... امرب
... نهاد
... خرید

... باش داغ
کشته ... چشم آهوی حرور
... گل و ... او
... لعل ... حسا
... کنند ...
... تا ...
طرح ... مینه ... بخشد
... آب ...
... صبح ...
... بشان ...
... صبح ...
... مهتاب ...
داده ... آب ...
از ... صاف ...
... ارباب ...
... هوا ...
... چشم ...
ناکشاید ... جان گسل

حسنم از بخشت به مرآت خالص | [illegible] کردند [illegible]
شاهی بیگانه ام از کرده [illegible] | خوب [illegible] صد هزاران آفرین
ای بهار عاشقی [illegible] | از [illegible] کام [illegible]
هر که عشق [illegible] | رنگ آغازش به [illegible] رسید
[illegible] از عشق آشفته ام | [illegible]
همچو داغ لاله [illegible] | [illegible] آتش دل [illegible]
[illegible] | [illegible] آشفته
[illegible] لعل از [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آن [illegible]

سوال [illegible]

تا چون گفتم [illegible] عشق | گفت [illegible] عشق
عشق را [illegible] احتیاج | [illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق | گفت [illegible] عشق
وصل [illegible] | [illegible] عشق [illegible]
عشق [illegible] | [illegible]
عاشقی [illegible] ساخت | [illegible] ساخت
عشق [illegible] آفتاب [illegible] | [illegible]
[illegible] عشق | [illegible] آشنا [illegible] عشق

عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible] آشنا [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] عشق | [illegible] عشق

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible] وصل [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] الوصال
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وماه کاوزین ومانیان [illegible] ودرسان درملك وکلملك [illegible]

وعان [illegible] والماس والیاس [illegible] حلال [illegible]

[illegible] اشاره خاتون [illegible] الله [illegible]

[illegible] آیینه خاتون [illegible]

[illegible] سالغرب [illegible]

[illegible] ودشتالی [illegible]

[illegible] آشیق [illegible]

[illegible]

[illegible] اعتبار [illegible]

[illegible]

[illegible] نشان [illegible]

نشان [illegible]

[illegible]

[illegible] خرم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] اشاره خاتون [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

هرکه فرلاررت روز مسعت خاهد
کعدر ایام سلامت بجوان مردبکوش

آنکه دایم هوس سوختن ما میکرد کریمانم بخش

کاشکی بر آمرو از را رتما شا بیکرد
براک

۱۲۸۷



یا رب بکریمی کریمانم بخش
برآب دو دیده بیتیمانم بخش

بسم الله الرحمن الرحیم

یا الله یا محمد یا علی







چون رسیدم بدین خمسه مقام
کلیم اسب ذل جلال ول اکرام

بسم الله الرحمن



۲۷۱

[illegible]

فوت شیخ سعدی رحمة الله علیه

[illegible] المظفر

سنه [illegible]

۳ ۳ ۱

[illegible]

۱۳۱ [illegible]

